





توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

اشعارگزیده فرخی سیستانی

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

شرکت چاپخانه آبان

قرار داده و اینک برای آنکه این مقصود کاملاً بحصول پیوندد بر حسب امر و اجازه
همایونی بآاده ساختن کتابهایی که لازم است میپردازد.

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنرانان بسیار فراوان است
ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان
میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند تیرفت بر سر اسرار ادبی فارسی حاط
یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابهایی که مؤنسنت آنها اهمیت و ضرورت دارد
سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان تیرفت باین ملاحظه
وزارت فرهنگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم
دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند
و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد چاره
نبود جز آنکه از دانشمندی که بانجام این مقصود میسر و از ذوق تقاضا شود که آثار مضرر
و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند
چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند باز لقمه از حوصله بیش
میشد تاگزیر قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب

شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان
 فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغاء مانوس گردند و از این امر دو فایده
 بزرگ منظور است: نخست اینکه از آشناس شدن با زبان و بیان سخنسیرامان بزرگ آموز زبان
 فارسی را بجوئی دریابند و شیوه نگارش را فرا بگیرند و اگر این اوقات نویسندگان بلند پای
 در میان ایرانیان کم ویده میشود از آنست که این اواخر از اینکار غفلت ورزیده اند، فایده
 دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمتی و عرفانی و علمی
 ذوقی خالی نیست و بنا بر این مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاق و وسعت ذهن و قوت
 فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سه بایه گرانبائی از ادب و فرهنگ فراهم میآید
 اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت هما یون شاهنشاهی رضاشاه
 پهلوی و حسن استقبال والا حضرت هما یون ولایت عهد از آن نیات
 مقدس، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامه دبیرستانها

احوال قرخی

گفتار نخست

فرخی در سپستان و چغانا

ابوالحسن علی متخلص نصرخی پسر جولوع سیستانی است که از ملازمان امیر خلف یا نواختر

پادشاه معروف خاندان صفاری بود

سال ولادت فرخی معلوم نیست. در آغاز جوانی باموختن فنون ادب و تتبع گفتار شعری سلف

پرداخت و نواختن چنگ و بربط و رُود و ترنم ششم و سرود را برهنه‌های و گیلر سینه‌زود^(۱)

پس بخدمت دهقانی از دهقانان سیستان درآمد و بسالی هزار من غله و صد درم سیم که دهقان

میداد اکتفا میکرد تا اینکه از کسیران دستگاه خلف زنی گرفت و فرجش بشیر شد، چون در

سیسان بسبب آشفته شدن کار خلف و نبودن خواستاران شعرا و ادب کسی نه‌را

۱- چون بدین شرح حال قرخی تا قرن دوازدهم و سیزدهم در چهارمقاله عرضی آورده‌ام و دیگران هر چه گفته‌اند اقتباس از کتابت بنیرتاج تهرانی با اندک تصریح
در اینجا می‌آوریم.

کردند و در این انتخاب و تشخیص تنها نظریت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشتند
که مستحبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت
شود و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصله دانش آموزان افزون گردد.

برای نزدیک سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و مباحثاتی نیز بر کتاب
افزوده اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسنده آن باشد و هم مشکلات عبارات و مطالب
توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در برداشته باشد و کار استادان و
دیران را در آموزگاری آسان نماید.

اوراقی که در این مجلد منظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت
آن شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها
عاید نیست بلکه هر کس دیگر که فرا گرفتن زبده ادبیات فارسی را خوانمان باشد از آن
بهره مند خواهد شد. وزیر فرهنگ

بهشت

چون بپایخت چغانیان در آمد (۱) هنگام بختار بود و ابوالمظفر بنا بر رسم هر ساله در انگاه اقامت داشت که چراگاه و چمنی پهناور بود گویند این امیر سجده هزاره مادیان زهی داشت و برکت را کرده ای در ونبال بود و امیر این کرگان را داغ میفرمود. پیشکار امیر چغانیان عمید اسعد نام داشت و هنوز در شهر مقیم بود و نزلی^(۲) تدارک میکرد تا از پی امیر به انگاه برد فرخی قصیده ای دیگر در ستایش او ساخت و در خدمت او برخواند (۳) او شعری که پیشتر در مدح امیر گفته بود بروی عرضه کرد و خواجه اسعد

۱- این شهر هم چغانیان خوانده میشد، و در محل فعلی و مسود واقع بوده است سار قول مقدیسی ولایت چغانیان ۱۶۰۰۰ قریه داشته است مسجد و بازار چغانیان در قرن ششم منصور بوده است. این ولایت بندهاں ترقی نموده و بیشتر کثرت مراعات و تسکینهای نیکو معروف بوده است یکی از شعب حجج نام سرخان ارآن ولایت میگردد در عهد ساسانیان امیر آنجا را چغان خداه میگفته اند

۲- نزل تبه صنیعت و سورسات

۳- گویا این قصیده باشد:

بر گرفت از روی دریا بر منبر کردین سفر	ز آسمان بر بوستان بارید مردار به قمر
خواجه بو منصور دستور عمید اسعد گزاشت	سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
در چغانی رود اگر رود ز می فرد شود دست	ماهیان را چون صدف در تن پدید آید دره

فرخی را خریداری نمیکرد و با چار نامه ای بخواجه خویش نوشت و از او درخواست که پانصد
من غله و پنجاه درم بر نقد و جنس راتبه او بنمیراید تا مگر با خرج او برابر شود . و بهمان بر پشت
رقعه نوشت : « ای مقدر از تو دریغ نیست و افزون از این را برو می نیست »

فرخی از آن روز مصمم شد که از سیستان برود و مدحی کریم بخوید تا چون شاعران
و هنروران سلف تیر آرزویش به دف مراد رسد لکن در آن زمان دولت سامانیان
که پرورنده هنرمندان بودند بهم برآمده بود و آفتاب اقبال غزنویان تازه آهنگ
طلوع داشت و در آن حد و کسی نبود که صاحبان هنر بهر گاه او روی آورند .

روزی یکی از وادین سیستان فرخی را از ابوالمظفر احمد بن محمد امیر چغانیان
ماوراءالنهر که از آل محتاج بود خبر داد که دستی کشاده و همتی بلند دارد و شاعران را
ترتیب میکند و جایزه های نیکو میدهد . چنانکه در این باب از ملوک عصر ممتاز است^(۱)
پس فرخی آهنگ خدمت او کرد و هتئیده ای در وصف شعر و شاعری مدح
آن امیر ساخت که مطلعش چنین است :

با کاروان حسد بر قم زیستان با حله تنیده ز دل با قله ز جان

۱- فهرست اسامی و مختصری از احوال امراء آل محتاج (چغانیان) در حواشی چهار مقاله عرضی مندرج است.

چون پایتخت چغانیان در ام (۱) همگام بهار بود و ابوالمظفر بنا بر رسم هر ساله
در آنگاه اقامت داشت که چراگاه و چمنی پهناور بود گویند این امیر بجهده هزار
مادیان زهی داشت و برکت را که اسی در دنبال بود و امیر این کرگان را داغ میفرمود.
پیشکار امیر چغانیان حمید اسعد نام داشت و هنوز در شهر مقیم بود و نزلی^(۲) تدارک
میکرد تا از پی امیر به آنگاه بر دفرخی قصیده ای دیگر دستایش او ساخت و در
خدمت او بر خواند (۳) و شعری که پیشتر در مدح امیر گفته بود بروی عرضه کرد و خواجه

۱- این شهر هم چغانیان خوانده میشد و در محل فعلی دهبو واقع بوده است سار قول تقدیمی ولایت
چغانیان ۶۰۰ قریه داشته است مسجد و بازار چغانیان در قرن ششم متصور بوده است .
این ولایت چندان ثروتی نداشته و بیشتر کثرت مراع و تکارگاههای سیکو معروف بوده است
یکی از نقیب حجین سام سرخان ارآن ولایت میگردد در عهد ساسانیان امیر آنجا را چغان خداه میخواندند

۲- نزل تهیه صنایع و سوره سات

۳- گویا این قصیده باشد .

بر گرفت از روی دریا ابرش درین سفر	زانسان بر بوستان بارید مردار بد تو
خواجه بو منصور دستور عمید اسعد کز اوست	سعد اجرام سیر و فخر اسلاف گهر
در چغانی رود اگر در زمی فرو شود دو است	ماهیان را چون صدف درش پدید آید دره

فرخی را خریداری نمیکرد و ناچار نامه ای بخواجہ خویش نوشت و از او درخواست که پانصد
من غله و پنجاه درم بر نقد و جنس را تہ او بفراید تا مگر با خرج او برابر شود . و ہتان بر پشت
رقعہ نوشت : « اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این را رومی نیست »

فرخی از آن روز مصمم شد کہ از سیستان بروود و مدوحی کہیم بجوید تا چون شاعران
و ہنروران سلف تیر آرزویش بہدف مراد رسد لکن در آن زمان دولت سامانیان
کہ پرورندہ ہنرمندان بودند بہم برآمدہ بود و آفتاب اقبال غزنویان تازہ آہنگ
طلوع داشت و در آن حدود کسی نبود کہ صاحبان ہنر مد رگاہ او رومی آورند .

روزی یکی از واردین سیستان فرخی را از ابوالمظفر احمد بن محمد امیر چغانیان
ماوراءالنہر کہ از آل محتاج بود خبر داد کہ دستی کشادہ و ہمتی بلند دارد و شاعران را
ترجبت میکند و جایزہ ہای نیکو میدہد . چنانکہ در این باب از ملوک عصر ممتاز است^(۱)
پس فرخی آہنگ خدمت او کرد و ہتیکہ ای در وصف شعر و شاعری بدیج
آن امیر باخت کہ مطلعش چنین است :

با کاروان حسد بر قلم زیستان با حلاۃ تنیدہ ز دل با قہ نہ جان

۱- فہرست اسامی و مختصری از احوال امراء آل محتاج (چغانیان) در حواشی چہار مقالہ عروضی مندرج است .

بخدمت خواجه برد (۱) خواجه حیران فروماند زیرا که همه گزچنان گفتاری نشنیده بود از غایت خرمی کارها را همچنان گذاشت دست فرخی را براسی نشاند و شتابان بجانب دایگاه برد و هنوز آفتاب زرد بود که بدرگاه پادشاه رسید و فرخی را با دیگر ره آوردند و در کنار سپرده باز داشت و خود پیش امیر شد و گفت: «(ای خدیو ترا شاعری آورده ام که تا دقیقه روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او دیده است)» (۲) و آنچه رفته بود باز را اند.

امیر فرخی را بار داد چون در آمد شهر طوابع بجای آورد امیر دست داد و جای نیکو بدو نمود از احوال او پرسشها کرد و نوازشها نمود و امید داد و دایگاه بهر نمود

۱- مطلع آن قصیده چنین است:

چون بر نیلگون بر روی پوشد مرغزار
بر نیل بهت رنگ اندر سر آرد کوهسار

۲- فرخی در قصیده مذکور گوید:

تا طرازمه بدیج تو و شمعیت در گدازت
ز آفرین تو دل آنگه چنان گزداندار

تا وقت این زمانه مرد رامت نماند
زین سبب گر بگری ز امروز تا روز شمار

هر گویا کز سه گور دقیقی پر دند
گر بر سی ز آفتاب تو سخن گوید هزار

(برجوع شود به فهرست لغات متن)

مردنی فاضل و سخن شناس بود (۱) «شعر فرخی را شعری دیدم تر و عذب (۲) و خوش و
استادانه . فرخی را سگزی (۳) دیدم بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده
و ستاری بزرگ سگزی دارد در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان نهتم باو
نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود .» پس قصه آزمایش او کرد و فرمود که من
ترا نزد امیه بداعگاه برم قصیده ای در خور آن مکان ختم بگویم و اگر داعگاه
نمیده ترا گویم که : «عظیم خوش جانی است جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ
چون ستاره . از هر کی آواز رود میاید و حرفیان در هم شسته عشرت همی کنند و بدرگاه
امیر آتشی افروخته چن (۴) کوهی و کرگان داغ همی کنند و پادشاه شراب در دستی
و کند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد» فرخی این همه وصف دقیق و
بدیع را بخاطر سپرد و همان شب قصیده ای پرداخت در نهایت نیکویی و با داد

۱- فرخی در قصیده نیکون یرده بر کشید هوا که در معج خواجه اسعد ساخته د از راهی در بهنگام

زمستان نزد او فرستاده است در این سخن شناسی ستوده است .

۲- عذب - گوارا

۳- سگزی سیستانی

۴- چند با کسر دال بانه از ه بمقدار

رمد در پیش کرد و بجانب دیگر دشت را ند و بسیار برجید و راست بدو آید
 اما کی نتوانست گرفت . هتارا در کنار شکرگاه کاروانسرای ویران پدید آمد
 کرگان از هراس هیاهوی فرخی بدانجا پناه بردند فرخی چون پای در دهنی رباط نهاد
 از فرط خشکی و خسته مستی بر زمین افتاد و دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب فرو رفت
 پاسبانان کرگان پناه گرفته را بر شمرند چهل و دوسه بود امیر را خبر دادند
 سخت خندان شد و از اقبال فرخی سگفتی نامود و گفت : « مردی مقبل (۱) است
 کار او بالا گیرد او را و کرگان را نگاهدارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید »
 آن شب فرخی بچنان در دهنی رباط خفته ماند چون گرمی آفتاب او را بیدار کرد
 بر جست و بدرگاه رفت امیر پیش از او برخاسته و نماز کرده بود بیدارنگ فرخی را
 بار داد و نواز شفا کرد و آن کرگان را به کن او سپرد و اسی
 با ساخت و ستام خاصه باد و خمیه و تنه استر و پنج سر برده و جای

تا جام شراب را بگروش در آوردند ، چون دوری چند بگردید فسخی وقت مناسب
دید برخاست و با آوازی حزین و خوش هضمیده نخستین را خواندن گرفت چون پایان
رسید پادشاه که خود شعر میگفت و در شناختن سخن دست داشت آفرین ناگفت و
گفتیها نمود عمید اسعد گفت : « ای خداوند باش تا بهتری »

فرخی خاموش ماند تا مستی امیر نبایت رسید پس برخاست و آن هضمیده که در صفت
و انگاه سروده بود بر خواند حیرت امیر بیشتر شد « انحال فرخی را گفت : « امروز
هزار سه کره آورده اند همه روی سید و دست پایی سپید خنکی نژاد (۱) تو مردی
سگزی و عیاری (۲) ، چند آنکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد »

فرخی نیز که تمام مست بود هیچ نمیدیشید که پیاده از باده سست کره^(۳) نهن
مست چگونه تواند گرفت در حال از خرگاه امیر برون جست و دستار بزرگی که بر سر
داشت از سر گرفت و چون تازیانه بجنبش در آورد و روی در سید (۴) نهاد و

۱- خنکی منسوب بختان مادر ابراهیم

۲- جالاک و حواله فرد دست بگرد و دلیر

۳- تومس سر کس تعلیم نیافته

۴- سید کله و رمه و اینجی

گفتار دوم
در خدمت غزنویان
در سنگاه سلطان محمود

تاریخ ورد و دسترخنی بدرگاه سلطان محمود غزنوی معلوم نیست ولی عزت و
مهرت او کاملاً معلوم است گذشته از مندرجات تذکره ما اشعار فرخی نیز این
عزت را ثابت میکند در ابیات صفحه ۸۶ مهرت خود را در مجلس سلطان شهنشاه
داده و در هتسیده «ای آنگهی قصه من پرسی هموار» از ملک و خانه و اسب
اثاثی (۱) که سلطان بادبخشیده است سخن میراند.

از فضل خداوندی و از دولت سلطان	امروز من از دی به و امسال من از پادشاه
با ضیعت (۲) آبادم و با خانه آباد	با نعمت بیارم و با آلت بسیار
هم بار منم اسبم و هم با گله میش	هم با صنم حسینم و هم بابت فرخار
ساز سفرم هست و نوای حضرتم	اسبان سبکبار و ستوران گنبار

۱- اثاث اسباب خانه

۲- ضیعت ملک

پوشیدنی گسترده‌ای بر آن مزید کرد (۱)

کار فرخی در خدمت امیر چایان بالا گرفت و مالی بسیار یافت و چون بخدمت سلطان محمود غزنوی پیوست و آن تخیل و شوکت از او دیده شد سلطان بهان چشم در وی نگریست و صلت ای بزرگ با و داد چنانکه گویند بیت غلام سیمین کر با او سوار میشد.

۱- این شرح که در چهار مقاله نظامی عروضی دیده میشود قصه و افسانه نیست فرخی در قصیده زیر از داهگاه در رسم داغ کردن و بخشش اسب سخن را زده است و تاریخ این قصیده شش ماه بعد از قصه داهگاه است :

تاغزان تاختر آورد سوی باد شمال	بچو سه مازده باز زر گشت آب لال
در غزازی که فسیله که اسبان تو گشت	شیر کا بخا برسد خرد بخاید چنگال
گو سفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد	از دما بالش و بالین کندش از دنبال
ملک اسب تو و زر تو و خلعت تو	بنده را تو داخت (۲) بفرزده اسب لال
آن کیت (۳) گهری را که تو دادی بر بی	جزیشش میخ بر آن نعل نبند و نعل (۴)

۲- دوستان

۳- اسب سرخ یال و دم سیاه

۴- نعل نعلند

می شد :

یک توده تارهای نگارین بده دست^(۱) یک خیمه بردگان نو آئین بده درم
 هر سال کو بستاند در د قوم خویش را ز اینگونه عالمی بوجود آورد از عدم
 سلطان محمود در از ارضیه فتح سومات یک پیوار زر باد داد و این مقدار عطا
 غریب نبود بیقی میوید^(۲) (سلطان مسعود یک شب علوی زینبی را که شاعر
 بود یک پیوار درم هشتاد هزار درم بخشید چنانکه عیارش در ده درم نقره نیم
 آمدی) و نیز گوید : (امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم
 فرمود و علوی زینبی را ۵۰ هزار درم برپای بیگانه وی بردند و عنصری را
 هزار دینار دادند) (۳)

توانگری و جهل فرخی از این ابیات که در مدح خواجه حسین علی گفته آشکار میشود:
 تو انگریم بسلام و تو انگریم بستو تو انگریم بنشاط و تو انگریم بسرور

۱- تاره جامه است لطیف درست سکه زر

۲- بیقی طبع ادیب میثادری ص ۱۲۵

۳- " " " " ص ۲۷۷

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود خدمتگر محمود چنین باید هموار
 با موبسین جویم در موب او جای با مجلسیان یابم در مجلس او بار
 و بار نه ده بار نه صد بار فرون کرد در دامن من بخشش او بدره دینار
 سلطان در سفرها و شکر کشتی تا هم نشستی را میبرده است چنانکه در قصیده فتح
 سونات گوید :

سه بار با تو بدریایم بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شمر
 و نیز گوید :

تا تو اندر حضری من بجز پیش توام تا تو اندر صفی با تو من اندر سفرم
 و در سال ۴۰۹ که سلطان محمود قنوج را فتح کرد گوید :

بار خدا یا خدا یگانا شایا شعر مرا سهل برگذاره کن این بار
 زانکه مرا بج و خستگی ره قنوج کوفته کرده است و خیره مغزو سبکبار
 در قصیده دیگر گوید :

من ملک محمود را دیدم اندر چند جنگ پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
 از این سفرها نعمتی گزاف بهر امان سلطان میرسد چنانکه خیرهای گرانها بقدر

حصاری کا مدر آن مرخصم اور اسکنی دی بویانی دیتی چون حصار سیستان بش
 ونیز نوہ اشعاری کہ در شرح لشکر کشی نامی سلطان محمود سہ دودہ ابیات زیر است :
 ز آب گنگ سپہ را بیک زمان بگشت بزم دولت و توفیق ایزد داد
 بیک شبانروز از پای قلعه سہل برود را است شد تا زبان بیک ہنجا
 ترو چال سپہ را شب گزاشته بود بہیل از آب و از آنسو گرفتہ را ہذا
 ز جنگ شار سپہ را بجنگ رامی کشید ز خواب خواست همی کرد رامی را بید
 چو شہر بار زمانہ مبارمی اندر شد خبر شنید کہ رفت او ز راہ دریا با
 ز دست آن ملکان در ہی رہودی ملک کہ داشت ہر یک همچون علی یکتا
 علی یکتا رامیش تو امی ملک چہ خطر گرفتہ گیرش و در مرغزار کردہ بد

ونیز در این قصیدہ فتوحات محمود را چنین میساید (۱)

۱- سلطان محمود بعد از فتح قنوج بجانب کانہر لشکر کشید قنوج تہری است از ہندوستان در کنار رود گنگ (در شمال شرقی شہر کانہر)
 محمود در ۴۰۹ آنجا را از رای قنوج کہ بکورد نام داشت گرفت . در سال ۴۱۰ سلطان خبر دادند کہ نندہ ارای کانہر
 (حبوب نہرجنا) اسباب قتل رای قنوج را فراہم آوردہ است محمود باین بہانہ بارہند لشکر بردند اگر بزرگان ۵۸
 پہل بدست محمود افتاد پس از سہ سال بار دیگر محمود بفتح قلعہ کانہر شتافت آنجا را محاصرہ کرد و لکن موافق نہ شد
 آن قلعہ حکم نہ عاقبت نندہ امان آورد و سببہ قتل تقدیم کرد و شعری بزبان ہندی دستاویز سلطان
 سرود در کمال فصاحت و سوز و غم و خواستہ سلطان بعض قلاع آنجا را باد و آگداشت .

لباس من بهاران ز توزی^(۱) و قصب^(۲) به تیر ماه خرقیمتی و فتنه و سمر^(۳)
 بساط عالی روی فکنده ام دوسه جای از آن زمان که بسوی فکنده ام مخفور^(۴)
 نام بسیاری از غزوات و فتوحات محمود در هندوستان و دیگر جایها در دیوان فخری
 مذکور است

شبه^(۵) نند اودام و رامی و گور ازیم شمشیر بدانجا یند گانه رگورشان خوشتر مکان باشد

۱- توزی حمله نازک کنانی تابستانی

۲- نظر باختلال تقویم قدیم در این عصر ماه تیر که باید در آغاز تابستان باشد بر مستان میافتد
 چنانکه عنصر می گوید :

اگر غیر مه از کیش جامه یابد تیره چرا برهنه شود بوستان چو آید تیره
 یعنی اگر در ماه تیر که زمستان است جهنم را ترک کند و تیرا در تیر دان نهند و جامه بر او بپوشانند
 چرا بوستان در ماه تیر برهنه میشود . در زمان سلطان حلال الدین ملک شاه بسترچی که در تواریخ مسطور است
 تقویم اصلاح شد .

۳- مخفور شهری در کنار دریای روم که فرشتای ارباب از آنجا میآوردند .

۴- نند اودام و ترد جمیل یادستان هند که مغلوب سلطان محمود شدند شار امیر عربستان
 علی نکین از امراء ترکستان خان مراد قدرخان و ایلک خان یادشانان ترکستان است ترح این
 فتوحات از گنجیست این مقدمه بیرون است .

علت این خشم را چنین گفته اند که سلطان خبر یافت که فرخی با ایاز باده گساری کرده است و فرخی در این قضیه چنین عذر میخواهد که شنیدم آن شخص بیمار است بعبادت رفتم چون از بهبود حال او مرده دادند بجانب خانه بازگشتم لکن بیمار مرا نگاهداشت و جامی همراه من داد جز این خود را جرئ نمی بینم .

ممکن است فرخی بی میلی دسه دی باطنی سلطان را احساس کرده خود را دور گرفته و بخدمت امیر یوسف برادر سلطان رخت کشیده باشد .

فرخی از راه یافتن بدستگاه این امیر چنین اظهار شادمانی میکند .

سال تا سال همی تا ختمی گردجهان دل باندیشه روزی و تن از غم بگذران
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود گفت جود تو « رسیدی بنوا پیشستان »
چو تشنه گشته دلم بوده مردمی بودم بطمع آب روان گر مگاه سوی سرا
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود بوستانی خوشتر ز روزگار شبها
سلطان محمود انتقال فرخی را بدستگاه برادر بچشم رضا وید واسبی با عطا کرد که
در خدمت امیر یوسف بسفر برود

میر محمود کاسب داد مرا و ز عطا کرد کام من چو شکر

یکی از مضامین فرخی در مدح سلطان محمود وصف شکارهای اوست من جمله شکار کرگدن:
 شکار کرگن کس کرده است خبر محمود لادانه هزار را با چنان حیوان کرا زور و توان باشد
 بیک روز اندرون سی کرگن گرفت و یکایک را بریز آورد و این اندر که این داستان باشد

در دستگاه امیر یوسف برادر سلطان

باینکه فرخی در آغاز امر از مداحان خاص سلطان محمود بود بعد او را می بینیم که بیشتر
 در خدمت محمد و امیر یوسف پسر برادر سلطان بسر میبرده و از میان مجلس آنان
 بشمار میآمده است .

ممکن است بیرون شدن او از دستگاه پادشاه و اکتفا کردن بخدمت برادر یا پسر او
 در نتیجه غضب و رنجش سلطان نباشد بلکه این دو امیر جوان عشرت طلب آن شاعر نوازده
 خوش الحان را نزد خود برده باشند زیرا که لطف طبع و آسایش طلبی فرخی بآنها
 این دو شاهزاده بیشتر مناسب بود تا در بار پرهیاهوی سلطان . لکن در دیوان او
 اشعاری است که از غضب پادشاه و راندن او از درگاه حکایت میکند چنانکه در
 قصیده صفحه ۸۶ گوید :

چشم بد ناگهان مرا دریافت کارم از چشم بد رسید بحال

هندوستان باقت مسعود سعد پس از زمانی قصاید بسیار در مدح علاءالدوله
 مسعود امیر هندوستان سرود و چون علاءالدوله بفرین رفت و بجای نشست
 باز در مدح او و پسرش شیرزاد که حکمرانی هند یافته بود قصیده های غزلی
 انشاد کرد.

باری مسعود سعد در لاهور تبریم خرابی آملک دستغلات پدر سرگرم شد
 و در ظل حمایت قوام الملک نظام الدین هبته الله ابو نصر فارسی که پیشکار
 و سپهسالار شیرزاد بود کامرانها کرد بو نصر فارسی مردی فاضل و شاعر دست
 بود در تذکره لباب الالباب ایاتی از او نقل شده است یک ثلث از شاه
 فردوسی را از برداشت مقام علمی و ادبی مسعود سعد را بگوشت وادریا
 و گرامی داشت وادرا تشویق مینمود که اشعاری از شاهنامه برگزیند این مجبوعه
 بنام خستیا رات شاهنامه مسعود سعد معروف شده و در دست نیست دعوی
 در لباب الالباب آن یاد کرده است بنا بر تقویت و مساعدت بو نصر فارسی
 مسعود سعد در مجلس بارگاه عضدالدوله شیرزاد مقامی ارجمنند یافت و در
 پهلوی سپهسالار مقام گزید و تخریک بو نصر فارسی امراد و حاضران مجلس را

از پی خدمت شریف توداد تاروم با تو ساخت به سفر
 لاسب را با تمام وزین کردی مرا با نشاط و عیش و بطر
 فرخی عزت و تقرب خود را در بارگاه امیر یوسف چنین ذکر میکند

جدا نبود می از خدمت مبارک او بوقت بار و بهنگام مجلس که خوان
 چو بزم کردی گفتی بیا و در بزم چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
 در خزانه او پیش من گشاده کن گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 و در ترجیع بندی گوید

ملک یوسف کنون کجای خود چون در خوان دیدمان راه خوبان را بنزد حوشتن خوان
 ز خلی آیه الکبری سده بر تن بتن خواند مرا اگر آرزوش آید میان انجمن خوان
 این امیر کیسه های زر و سیم بخانه شاعر میفرستاد

ما شب خفته و از تو همی آرند با کیسه ما پر درم و بر سر هر کیسه نشان
 بهیچ احوال این امیر را چند جا ذکر کرده است «امیر یوسف مردی بود سخت بی
 خائنه» و دوم هیچ فساد و فتنه نگرفت و در روزگار برادرش سلطان محمود خود

این شاعره دلیل عظمت مقام اوست این ترقی فوق العاده مسعود حسد حاسدان را
بر آنحضرت با اینکه مسعود چنانکه گوید از کید حاسدان کاملاً بر حذر بود و با حسد سیاه چهر
تا متر قدم بر میداشت عاقبت دشمن کار خود را کرد و در باربان سلطان مسعود در غیر
و همراهان شیرزاد در لاهور نمیتوانستند قدرت بونصر پاری و نایب او مسعود سعد
ببینند و تحمل کنند سخت میشد بر پیشه قدرت بونصر نزدیکی از دشمنان نیرومند
بونصر ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند بود که بجاییت بونصر از امر
بزرگ شده بود و خواجه عمید لقب داشت و بر شهر لاهور حاکم رانی میکرد
در قطعه ای که سابقاً ذکر شد مسعود سعد علت حبس خود را بوالفرج نامی دانست
این بیت دیده میشود:

و پنچین قوتی تراست که تو پاری را کنی شکا و ندی
از اینجا آشکار میشود که این قطعه خطاب بوالفرج رودنی شاعر غنیمت زیرا که او
چنین مقامی نداشته است که از سپهسالاری سعایت کند پس ناچار باید
گفت که مراد ابوالفرج نصر بن رستم است در هر حال از اینکه گرفتاری دادم
مسعود سعد بواسطه تقرب ببونصر پاری بوده است شکی نیست و نظامی عروضی

استهزاکرد و مزاح های سخت نمود چنانکه در مشیقات آخردیوان او مذکور است در
این مثنوی امرار و مطربان مقتصدان در باری را با نایسهائی که بازگیران در حضور
امیر میدادند ذکر کرده است این گستاخی ها موجب بخش بعضی از امرار بارگاه شمراند
شدولی مسعودی همی اگر کس نداشت زیرا که بیاری پهلای مستظهر بود

پهلای بونصر فارسی پس از آنکه بقابله ساری
حکمرانی چالندر نام هندی شکر بچالندر کشید و از آب زاده عبور کرد
و دشمن را مغلوب و ولایت چالندر را ضمیمه ^{نمود} لا نمود
مسعود سعد را که همراه داشت حکمرانی انجام داشت این شهر که بر کوهی بلند کجیده ^{تخت}
در زمان قدیم کرسی پنجاب محسوب میشد. تفویض ولایت تازه فتح شده چالند
بمسعود سعد حاکی از دلیری حسن بدیر است.

از بخش دست من ز بیم و زهر پرس و ز خوی خوشم ز مسک از غنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس و ز هیبت من ز راه چالندر پرس

شعرا می نامی چون عثمان مختاری و اختری و غیره قصایدی در مدح امیر مسعود سعد
ساخته و از او درخواست صلت کرده اند جوابهای مسعود سعد در دیوان او مسطور ^{است}

این مشاعره دلیل عظمت مقام اوست این ترقی فوق العاده مسعود حسد حاسدان را
 سرانگشت با اینکه مسعود چنانکه گوید از کید حاسدان کاملاً بر حذر بود و با حسد و طعنه
 تا متر قدم بر میداشت عاقبت دستش کار خود را کرد و در باربان سلطان مسعود در غیبت^{نشین}
 و همراهان شیراز در لاهور نمیتوانستند قدرت بونصر پاریسی و نایب او مسعود سعد
 بیسند تحمل کنند تخت پشته بر پشته قدرت بونصر بر دندکی از دشمنان نیرومند
 بونصر ابو الفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند بود که بجاییت بونصر از امراء
 بزرگ سده بود و در خواجه عمید لقب داشت و بر شهر لاهور حاکم آنی میکرد
 در قطعه ای که سابقاً ذکر شد مسعود سعد علت حبس خود را بونصر نامی داشته^{است}
 این بیت دیده میشود:

و بچپس قوتی تراست که تو پاریسی را کنی شکا و ندی
 از اینجا آشکار میشود که این قطعه خطاب بونصر ابو الفرج رودنی شاعر غنیمت زیرا که او
 چنین مقامی نداشته است که از سپهسالاری سعایت کند پس ناچار باید
 گفت که مراد ابو الفرج نصر بن رستم است در هر حال از اینکه گرفتاری و دَم
 مسعود سعد بواسطه تقرب بونصر پاریسی بوده است شکی نیست و نظامی عروضی^{ضنی}

استهزاکرد و مزاج های سخت نمود چنانکه در مشیقات آخردیوان او مذکور است و
این مشنوی امرار و مطربان مقتدان درباری را با نمایشهایی که بازگیران در حضور
امیر میدادند ذکر کرده است این گستاخی ها موجب نخش بعضی از امرار بارگاه شریف
شد ولی مسعودی همی آنکس نداشت زیرا که بیاری سپهسالار مستظهر بود

سپهسالار بو نصر فارسی پس از آنکه بمقابلہ سابر
حکمرانی چالندر نام هندی شکر بچالندر کشید و از آب زاده عبور کرد
و دشمن را مغلوب و ولایت چالندر را ضمیمه ^{نمود} ^{نمود}
مسعود سعد را که همراه داشت حکمرانی انجام نداشت این شهر که بر کوهی بلند یکده ^{تشت}
در زمان قدیم کرسی پنجاب محسوب میشد. تقویم ولایت تازه فتح شده چالندر
بمسعود سعد حاکی از دلیری و حسن تدبیر اوست.

از بخش دست من ز بیم و ز پریش و ز خوی خوشم ز مسک و از غنبر پریش
از قوت بازوی من از خنجر پریش و ز هیبت من ز راه چالندر پریش

شعرا می نامی چون عثمان مختاری و آخری و غیره قصایدی در مدح امیر مسعود سعد
مهاخته و از او در خواست صلح کرده اند جوابهای مسعود سعد در دیوان او مسطور ^{است}

پارسی بنابر اشعار او باید از این قرار دانست .

۱- همت بلند دکار که تن بخواری نسیب داده دبرتری خود را در مهابت آشکار

میکرده و ناچار بر یمنان گران میآید است .

فغان کنم من از این همتی که هر است ز قدر و رخت سر بر ستارگان

چو زادم را راست دید در همه کار چو زادم را آن هر زمان سپید

این همه رنج و غم از خوشی تنم باید تا چو طمع و دلم مایه هر ذوق ذکا

۲- حسد جاه و مقام

در چند جا تصریح میکند که حکومت چنانچه در مسا بر ترقیات و موجب تحریک حسد

حاسدان شده است .

۳- فریب و غرور

مسعود خود را فریب خورده میدانند تا بدان ریسای در چاه مذلت افتاده است .

در این باب یکی از دوستان خود می نویسد از فسطحی و نادانی

دری را گویدم و معلوم شد ابله بوده ام یا دارم که از حماقت در جوانی ریش

خود را گرد کردم و پدرم از آن پس همیشه مرا گاه در ریش خطاب میکرد که معنی نان

در چهارمقاله راجع به مدت حبس مسعود سعد گوید در روزگار سلطان مسعود ابراهیم
بسبب قربت ادا بن نصر پسر را هشت سال بود، دوره حکمرانی مسعود در چالندر گویا
چندان دوامی نداشته است چنانکه خود گوید.

وداع کرد مراد دولت نکرده سلام فراق حبست ز من پیش از آنکه بود وصل
چون پیرهن عمل پوشیدم بگرفت بلای بد گریبانم
نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند بعد با ملک او دست انداخته جمعی
از شکریان دیلمی را که در راه بودند بضبط ملک و تخریب خانه او فرستادند.
پس بار دیگر مسعود سعد برای نظم آرا بنو تغرین رفت و بوزیر و خازن سلطان که خواجه
طاهر بن علی ملقب به ثقة الملک بود توسل جست از قضایه بسیاری که در مدح آنها
مرد بزرگوار در دیوان مسعود دیده میشود پیدا است که میان آنها از دیر زمانی روابط
آشنائی مستحکم بوده است چنانکه از زبان او گوید.

مسعود سعد بنده سی ساله من است

لکن سلطان مسعود او را مردی فضول شمرده حکم بحبسش
داد علل این حبس را علاوه بر دوستی دیوسنگی با بنو نصر
در زندان مریخ

تزییح عمل نواله امی خوردم تزییح قباله باقی دارم
 آخرین زندان مسعود قلعه مریخ است در برهان قاطع و مجمع الفریس مریخ را از قلاع
 هندوستان شمرده اند در تاریخ زمین الاخبار گردیزی (چاپ پهلن ص ۱۰۹) آمده است
 که سلطان مسعود اول غزائن و کنجانی را که سلطان مسعود در قلعه ها و جاها نهاد
 بود همه را بفرین آورد چون قلعه دیدی رو - و مندریش - و پامی لامان - و
 مریخ و بیاید کوت ، باید دانست که در آن زمان معلول بود که نام قلعه ها و زندانها
 دولتی را از کلماتی آنتیار میگردانند که حکایت از شکین و دجولی کند مثل مندریش
 که مندریش هم استعمال شده و مریخ و دیدی رو و بیاید و امثال اینها و شاید
 از روی استهزا در این کلمات را بکار برده اند مندریش قلعه ایست که سلطان
 مسعود بن مسعود برادرشود سلطان محمد را که در قلعه کوه تیر خمیس بود بر آورده در
 آن جایی داد که کاملا از سر او ایمن باشد رجوع شود بتاریخ بهیمنی ، راجع باین
 قلعه ها که در زمین الاخبار ذکر شده است گوئیم که پای لامان همان نامی لامان است
 که در تاریخ سیستان هم آمده است .
 و کوت در بیاید کوت یعنی قلعه است و مریخ بدون شک مریخ است چنانکه

دگر است.

دعوی زیر کی هسی کردم ز دکلک دریشیم هس
 در جهان هیچ آدمی مستناس پتراز کا دریش زیرک سار
 در یکی از قصاید خود گوید دشمن و دست دیده بودند که پار سال من از جمله اعیان
 بودم و اسب و بنده بسیار و مال و نعمت بیشمار داشتم و دستان که مرا در
 این جاه و سیع و مستی غرور میدیدند میگفتند کام کمتر بران دبر خد میباش
 لکن من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب میدادایم و
 اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من ببرد زیرا که عمر خود را در خدمت
 دیوان دشمنی سلطان گذرانیده بودم.

از عمل غیبت بکدرم باقی بر من از هیچ وجه در دیوان
 دلی تقدیر قضا جز این میخواست غمض حاسدان تاثیر بخشید و اینک در زندانم
 و جز این غرور و اظهار هست بلند و ذکا و سرشار و عزت و نعمت بیشمار برای خود و تقصیر
 نمیشناسم و در زندان از خود میپرسم.
 مجوس چرا شدم نمیدانم و انم که نه دردم و نه عیارم

فرو میشد و هر سه تن سه روز یکبار به یکین گال (گاورس) سبّ جوع میکردند.
 گر خوردنی یا بزم هر هفتگی یکی رز
 از دست مرا کاسه و از زانو خواست
 در هیچ بزندانان گویم که چه داری
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضان است
 گویش که بسیارم رو شربت آب آ
 خنده زندو گوید خود کار در است
 بد بخت کسی ام که پس از چندان لغت
 امروز همه بخت من قصه ناست
 از همه بلاهای زندان سخت تر گزافی از دوری خویشان و فترت زندان بود که
 در لاهور مانده بودند.

چون منی را رواندار امروز
 که زنده زندگان جدا ما نم
 و منی گوید.
 دلم ز محنت خون گشت و خون گیم
 همه شب از غم عورات و انده طفل
 تیغ دتیر است بردل و جگر م
 غم و تیسار دختر د پسر م
 یکی از فترت زندانش سعادت نام داشت که هنگام رفتن به مریخ ادراییکی
 از خواجگان لاهور سپرد و در کسب هنر تخریص کرد این رباعی را در قلعه مریخ
 بیاد داشته است

فرخی در مدح ابو علی حسنک بن میکال وزیر سلطان محمود گوید .

خردا پدید گرد و توفیرها که از
از عاقلان شاه تقاضا کند شهادت
آن مال گزینانند بپرد و انکس و انکس
بستانند و به تنگ فرستد سوی حصا
دید می رود و مرغ و مسیندیش و نای را
زان مالهایی پاکست و پر کند چو ناز
ای شاه قلعه های دیگر ساز کین دیر
سالی دیگر بزرگسار داین چهار
از این اشارت فرخی معلوم میشود که چهار قلعه نامبرده را سلطان محمود ساخته و
غلام هندو خراج کشور را در آنها مسناده است و خزانها قلعه با دکلتهای بسیار
داشته چنانکه فرخی گوید .

ز کوه گیلان و راست تابد السوی ری
وزاب خوارزم و راست تابد السوی گنگ
در این میان فسادون دارد از هزار کلاه
بهریک اندر دینار تنگها بر تنگ
در زمان ساسانیان هم گنج و اسناد دولتی را در درها قرار میداده اند چنانکه
گنج شپیکان (شایگان) و در نهشت (یعنی خزانه نوشته های دولتی) معروف است
در قلعه مرغ فرشت مسعود پاره بویا و غذای او تنگشکین پای و در مرغ و جان
او تنگ درشت و خدمتکار او غلام و کنیزکی بود غلام ازیم سر ما هر شب در جوی

چون هندوستانی که گران از سمی^{۱۱} بخاری دطنی مشراح و کاشانه
 شایسته ادب و ادب نیست نهانی، شعر است بوسید شیر خیال از دیار^{۱۲}
 رانی می باشد، اندکی میا سود است.

کران بر اوین گذشته اگر پیوند سر من نشدی نظم جانقزی
 شعر که می استی اندوه ال خاتم حسن شعر نگار
 بیست و نه از امیدیا که راکار و راجون شمیری از نیام بر خواهد آورد
 آن که می تمام مراست راکار کاخ سرد غم آرد یک روز در غا
 در صد تصاف مع که اگر کند گشتام روزی بیک صفال بجای آید^{۱۳}
 باز جهان شیر آرا که شوم کر من لی شیر شود مرغزار
 بنا بر آنچه گفته شد مسعود سعد دوا و ره حبس^{۱۴}

تذکره طبیبها یکی در زمان سلطان ابراهیم که ده سال طول کشید

۱۱) معنی معصوم عاری است که در زمین سازند یعنی در شرح خلاصه قلعه المانی بدست سلطان
 مسعود اول گوید: «آنرا هیچ گرفتند هیچ بای دیوار فرود آوردند یعنی در زیر قلعه مسعود^{۱۵} خواب

کردند تا دیوار بر سر آمد ص ۵۴۴ چاپ ادیب تهران

مسعود که بود سعد سلمان پدرش جانیست که از چرخ گذشته است نه زنی

ای باد چه کولی که سعادت پسرش دارد نهرش که کویداد و خبرش!

سعادت بعد از پدر باقی ماند و در عهد بهر مشا و اشعار می سرود که آن سدیدان و ابد

خوش آمد و دانش بر زر کرد و رجوع شود بمقدمه دیوان مسعود

مسعود پسر دیگر هم داشته صاحب نام که به سنگام گرفتاری و درین جهان

و راع گفته است. و شاعر در مدح او نوحه سرانها کرده است در این زمانه

زمانه در و دختر و پسر خود یاد میکند و نامی از پدر نمبرد معتمد میشود سعد و آن زمان

زنده نبوده است و مؤید این گفتار مصراع اول از رباعی مذکور است:

((مسعود که بود سعد سلمان پدرش))

مسعود شکایت بسیار از سختی رنگی و تاریکی مریخ و سختگیری زندانبان کرده است

تاری از موی من سفید نبود چون بزندان مرا فلک بنشاند

ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند

از ضعیفی دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم

روزگار پیری بود یعنی ریاست کما بنجانه سلطنتی باد تفویض فرمود.

سلطان مسعود در سال ۵۰۹ بدرود حیات

در زمان ملک ارسلان نفت جانشین و پسرش ملک ارسلان

در سن ۳۲ سالگی تحت نشست یکی از

برادرانش بنام بهرامشاه گریخته در خراسان سلطان سنجر سلجوقی پناه برد و بیاری

آن شهر را غرین را گرفت و ملک ارسلان گریزان شد بعد از چهل روز نوبت فرار

بهرامشاه رسید و مجدداً از سلطان سنجر باری خواست این بار بهرامشاه برادر

دست یافت و او را پلاک کرد (۵۱۱) بگری مسعود در دوره کوتاه و پسر

آشوب پادشاهی ملک ارسلان در کمال احترام و آسایش میرنیت و پادشاه

ولایتی را باقطاع اوداد.

مرا به حی شاهی و ولایتی دادی کدام شاهی هرگز با حی این داد

بهرامشاه در ۵۱۲ تحت نشست و کاملایطع سلطان

در زمان بهرامشاه سنجر سلجوقی شد و از این پادشاهی اوداد ۵۴۷

دوام یافت.

چنانکه خود گوید .

هفت سالم بسود سود یک بعد از آنم سه سال قلعه نامی
دیگر در قلعه مریخ در زمان سلطان مسعود که شروع آن ظاهراً در سنه ۴۹۳ بود
و سه سال دوام داشته است
در مرتجم کنون سه سال بود که بسندم در این چو دوزخ جای
بنا بر این میتوان گفت که جمعا سیزده سال در زندان بوده است و خود گوید .
من بنده سال سیزده حبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس و حصا
لکن نظامی عروضی و دره دوم حبس او را هشت سال گفته است و مسعود
قلعه خطاب با بوالفرج نام گوید .
مرتجم را هیچ باک ندارد از آنکه نوزده سال بوده ام بندی
بنا بر این در سال آخر قرن پنجم سنه ۵۰۰ از حبس مریخ نجات یافته است و
در اینوقت ۶۲ سال از عمر او میگذشته است .
شصت و دو سالگی ز تن من پرورده زان پس که بود در همه میدان هرجا
عاقبت سلطان مسعود او را بشفاعت ثقه الملک آزاد و شغلی که مناسب

لباس با لباب پس از ستایش کفّار و ذکر جود و سخا و علم و ذکا، مسعود سعد
گوید «حقّ آن بود که او را در زمره صدور آورده شد می فاما چون اشعار او از
جهله شعرا زیاد نیست و او را سه دیوان است یکی تباری و یکی بایری و یکی
بهندولی بدان سبب او را در سلک شعرا منخرط گردانیده آمد آنچه از شعرا در
استماع افتاده است همه استخوانه، مطبوع است»

و حکیم روحی در قصیدهای که با قفا می سروده ساخته بود را در سخاوت یا مسعود سعد می
چنانکه ذکر شد.

رشید و طواط شاعر معروف در حدائق السحر و صفت الکلام الجامع گوید: «بیشتر
اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است بهکس
از شعرا رنجم در این شیوه بگردا و نرسند نه در حسن معانی نه در لطف الفاظ
رشید و طواط چنین بیت فارسی عربی مسعود سعد را بعنوان شامه
صنایع بدیعی ذکر کرده است.

از این اشعار عربی قدرت او در زبان تازی آشکار میشود حال آیا مقدر
ایات عربی او باندازه یک دیوان بوده است یا نه محل سخن است آنچه محققان

بهر شاه از پادشاهان دانش پرور و شاعر دست بود آثار سنائی
در ترجمه کلیده و دمنه و کتب و اشعار دیگر گواه دانش پروری اوست در حق
مسعود سعد هم اکرام بسیار کرد چنانکه سه سال آخر عمر شاعر که مقارن سبیل
اول سلطنت اوست در عزت و راحت گذشت است.

ملک الشعراء امیر مغربی گوید.

شاه بهرام شاه بن مسعود خواجه مسعود را بنیاد
در واقع مسعود سعد عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی یافت که آفتاب عرش
علب بام رسید بود و بیش از سه سال ازین نعمت برخوردار نگردید آن هم
با ضعف پیری و امراض گوناگون تا اینکه در سال ۵۱۵ هجری جهان را بدر
گفت عمر او قریب هشتاد سال بود و با پیشگونی منجسی که دهنده هشتاد
سال عمر را داده بود راست آمد.

مرا منجم هشتاد سال عمر هشتاد ز عمر دوستی امید من بر آن افتاد

دیوان مسعود بهترین گواه است بر وفور فضل و روانی

دانش و هنر طبع و فرط تتبع او در اسالیب مستعدان و عوفی در

گاهی بدی روی و گویوی گاهی بگدداشتن لکتر جزار
از خدمات بوبکر حصیری رسالت او بدرگاه قدرخان امیر ترکستان است
از جانب سلطان محمود :

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود
آنچه او کرد ترکستان بالشکرخان
سرگذشت بوبکر حصیری در تاریخ بهیمنی چند جا مذکور است خاصه جایی که میان
او و وزیر بزرگ مناقشه واقع شد و سلطان مسعود اجازه داد که ابوبکر و پسرش
ابوالقاسم حصیری را عقابین بزنند و دارائی آنها را بگیرند ولی بعد آنها را عفو کرد
بوبکر حصیری که همشهری فرخی بوده با و عنایت تمام داشته و بیایه پادرد
اوراد مجلس خود می نشانیده است فرخی گوید :

میش تو بیا ایستی هر شب هر روز
گر هیچ توانستی پایم کنیدی کار

۱- پنج دست کتر (چهار در سکی) ۱۱ از فرجات مسعود سلطان محمود است فرخی در تصبیه «چهره در افزون
و عالی دولت است این دولت سلطان» از این فتح نام میبرد . در سال (۱۲۱۷) ایک خان ترک ما
قدرخان امیر ختن از مصلحتیون گذشتند محمود در ۱۲ ربیع الثانی در کرمان رانگست دار فرخی در تصبیه
(عبدلج مادر شاه بهان) نیز از این فتح سخن میبرد .

خود او مکرر استادی خویش را در زبان عربی ستوده است.

ایکس اربپارسی و تازی امتحان کرد مرا مبارز میدان امتحان شدی
زبان دولت عالی به بند داریام که ای تو را در زبان پارسی تازی رام
از ویوان هندی و اثری دیده نمیشود و دانستن آن زبان هم فخری نگرفته است
لکن برای کسی که در لاهور تولد یافته و سالها در هندوستان بوده است
گفتن شعر زبان هندی غریب نیست.

مسعود در علم نجوم نیز دستی داشته و از آداب سواری در رزم آرائی و حسن خط
بی بهره نبوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل رودکی و سیسی
و شب بلخی و منوچهری و غضایری و بعضی بی نام با ذکر مصرعی از قصیده شاعر
متقدم. محققین ادبیات ایران او را پیر و بکت عنصری دانسته اند و خاقانی
سیروانی در این باب گوید:

بر طرز عنصری رود و خشم عنصری است کاند رقصیده هاش ز ند طعنه نامی است
مسعود با شعرائی معاصر خود هم شاعره و مناقشه فنی داشته است از قبیل

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی اندیشم کرده که بیدار او روی
 بنا بر روایت بیقی بوسهل حمدوی که بعد از غلبه سلاجقه از نیشابور بکرگان گریخته
 بود چون در سال ۴۲۱ سلطان سلاجقه را شکستی داد بخراسان آمد در نیشابور
 بخدمت سلطان مسعود رسید سلطان با او سه گران بود ۵۰۰۰۰ وینار از او
 گرفت و او را بسوی غزنین فرستاد و فرمود تا آنچه در قلعه میگایستی ذخیره کرد
 تسلیم کند. سال بعد که آخرین سال سلطنت مسعود است (۴۳۲) بوسهل حمدوی
 مقرب شد و سلطان با او خلوت میکرد و بعد از رفتن وزیر در هر پسری با او رجوع
 میداد **مدایح ابوبکر قستانی**

دیگر از ممدو جان فستخنی ابوبکر علی بن حسن قستانی ملقب بمید الملک عارض
 سپاه محمود و صاحب دیوان محمد بن محمود است. قستانی در ایام شباب در مرز
 مذامی سلطان محمود بود و بنا بر روایت قابوسنامه در حضور محمود اجازه نشستن
 نداشت روزی نامه ای از خلیفه القادر بالله در جواب تهدید سلطان محمود رسید
 که کلمه (الم) در آن بکار برده بود، بیکس آن مرزرا کشف نکرد جز قستانی که گفت
 خلیفه اشاره بسوره فیل کرده است که ترا چون بشکر اصحاب الفیل مغلوب خواهم کرد

صد بار نشانی و آنچه بدین عذر
 آنکه از زور و غفلت نه از بیجهت یار
 سیستان را بخواست بهمان ابرو
 ای جهان را بمانداری و شاهی در تو
 چاکر کیدل و از شوره، از آفت
 یافته بخت از باد و تاب و باد
 بویگر همسری بنا بر دایت بهیمنی ارهمن سال و ناست از بدین
 بدو در زندگانی گفته است.

در احوال اهل بیت حسن و علی

فرخی سیدین قسید و در این احوال احوال اهل بیت
 کافی و کار این بود و شهادتی بزرگ زرد و جوانی
 ساخت از آنست یافته و حساب ایوان حضرت خندان
 هندوستان بود و از آن شایسته و زینتی چون است
 امیر قندهار بر تخت گاه نشست و از دست یافته

سلطان مسعود در سال ۳۲۲ و از دست زنی و بیایان و از قتل و قتل

در این ادب این است

در ششم و در
 در خدمت غزنویان و قتل غزنوی

خداوند جهان سعود محمود که ادرار زر همی بخشید و ا
 جزا را از همه سپرد که راد بیک بخشش چهل خوار دنیا
 بد بخشید مال خطه بست خراج خطه نکران دست و ا
 میان شکر عاصی نموداشت وفاد عهد آن نورشید اصرأ

فرخنی در مدح امیر ننه برادر سلطان محمود دهم بدیکه دارد این امیر ممدوح عنصری
 بوده و مدتی سی سالاری خراسان داشته است و صفتی مشروح از این امیر در تاریخ
 و ترجمه آن هست و در شیبه شیخانی غنشی در باره او گفته است که ترجمه اش در پایان
 ترجمه تاریخ یعنی مندرج است .

فرخنی چند قصیده و ایکه ترجیع بند ص ۹۱۶ در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن
 احمد اسفرائینی وزیر نخستین سلطان محمود دارد این وزیر زاده معروف بججاج بوده ^{ست}

استور زاده شاه ایران زمین ججاج تاج خواجگان بوالحسن
 کرمایه فضل است بس کار نیست فرزند فضل است آن صراف مکن

در ترجمه تاریخ یعنی آمده است که بعد از وفات ابوالعباس فضل بن احمد پسرش
 ابوالقاسم محمد که مدتی دانشمند و ادیب بود در جوانی وفات یافت برادر او

محمود را خوش آمد و اجازه جلوس با واداشت که محمد بن محمود در سال ۴۰۸
والی کوزکانان شد قستانی نیز با او برقت بدتی هم در بغداد نزد القادر بماند بود
از آنجا بخدمت سلاجقه رفت و عترت یافت . (۴۲۱)

چون مردی شاعر و فاضل و کریم بود شمس ادرامج بسیار سلیقه داشت و قسیده
دی بسلام آمد نزدیک من ماه من آن لعبت سیمین ذوق
را در مدح او سروده است سوزنی شاعر معروف گوید :

فرخی هستی غلامی از قستانی بخواست سی غلام ترک دادش خوش و خوش خرام
برای کوتاهی سخن شرح مدایح فرخی را در باره سایر بزرگان دستگاه غزنویان
مختصر میکنیم

یکی از آنان بوسل زوزنی بود که بهیچ در حق او گوید : ((با مردمان به ساختگی کرد
« درشت و ناتوش (بود) و صفرائی عظیم داشت)) در کتاب بهیچ به تفصیل احوال
او مذکور است .

و دیگر از محمد دحان فرخی ایازادیماق معروف است که فرخی و فاضل شجاعت و راست بوده است^(۱)
۱- سعدی نیز صفت ایاز را در بوستان یاد کرده است که آنجا گوید :
تشنه ام که در تنگنا ل ستر
سینا در شکست صندل از

دکامرانی و صحبت دوستان و دوستداران گذرانده در اوقات معین سال
که عیدی یافتنی یا خشتی پیش آید ایساتی سروده در مجلس ممدوح بر خواند و در ازاد
بهین خدمت معاش او و کسالتش تأمین شود ، این طبقه از سخن سرایان مادر
سایه بزرگان کشور تنعم یافته با سرودن قصاید غرامی محافل جشن و بزم و بار آمان را
سکوهی خاص بخشیده است سلطان و سلاطین و وزیر و امیر را در دلباهای میداد
دفتوحات آمان را با آب و تابی تمام جلوه گری میاخشند ممدوحان هم در ازاد
این خدمت ستایگران خود را مرفه میداشتند یا بصورت وظیفه و راتبه منظم یا
بعنوان صده و انعام متناوب مالی کافی بآنان میرسانند .

پس در واقع میان مداح و ممدوح یک قسم معامله جریان داشته است . شغل این
استادان قصیده سرای را نباید چالپوسی و تلقین شمرد بلکه یک قسم تربیت و تهذیب
باید دانست که از راه مدح و ثنا و در لباس تجید و تحسین میگردند .

بناست دادن صفات حمیده و خصال گزیده بممدوح می را بداراشدن آن
صفات یا نظاهر کردن بآن خصال ترغیب میکردند در واقع شمردن این محاسن
و نسبت دادن این محامد بممدوحان شبیه تشویق و ترغیب بود که استادان

ابو الحسن علی بن الفضل معروف بحجاج و ارث اعمار و خانه ایشان شد مردی یار
و ستین بود مدتی طاقت عمل جو زبیاں کرد مدتی هم در سنا وزارت نمود

طاهر افرنجی در یکی از این دو مکان بخدمت حجاج رسیده است که گوید

در این دو مه که من این جا مقیم از کف
بکام دل برسیدند ز ایر می نیجا
یکی منم که چنان آدم مثل برادر
که کرد بی بنه آید هریت از بنگاه
کنون چنان شدم از برکت سخا که من
بناز پوشم تو ز می، صده دیباه

گفتار سوم

خصوصیات احوال افرنجی

را د معاش

افرنجی بهترین نمونه شهادتی مدیکه سرای ماست . زندگانی این طبقه از قدما
برای اهل زمان ما که روزگار یار و کوشش است سنگفت آور است مخصوصا
جوانان این عهد نمیتوانند باور کنند که شخصی بدون مال موروث و مقام اداری و
امتساب بخاندانهای بزرگ فقط از راه شاعری و ستودن اشخاص بتواند عمری
در ناز و نعمت بسربرد و در جامه مغرور و انگشت نما باشد . روز و شب بعیش

روزگاری است که در آن میرنسیه است قصیده فتح سومسات (۱) در حقیقت کاتب
 سلفه نامه درست و دقیقی است و جلال و شوکت بزرگان دربار محمودی بنا بر آنچه
 بهیچ و سایر مورخان از آن زمان نقل کرده اند کمتر از آن نیست که فرخی بصورت
 مدح میگوید و اراکی حنک وزیر عقل و ذکاوت احمد بن حسن همیسی در شایسته
 و نهایت بوبکر حصیری عشت و خوشگذرانی امیر یوسف برادر سلطان بخشدکی
 و تهرم و رافت محمد بن محمد و امثال اینها همه راست و صحیح است و اگر مدایح فرخی را
 تجزیه کنیم جز آنچه بنا بر رسم روزگار و شیوه قصیده سرای گفته است از قبیل
 ۱ - گفته سومسات است میر و هایت و در اندک هندوستان مقام بت بزرگ هندوان بود و اسرار بسیار
 در این آن سکه و انباشته بود و سلطان در ۳۱۶ (ما متعبدان) از طریق مولتان و بیابان تار که بجنگی پنهان
 معدوم است گفته بود و آن سکه عظیم را در ریاست و اکثر هندوان بود و در ماه ذی قعد و همان سال در ایران کرد
 و بت را ماکرزی که در دست داشت سخت بغیر بود یک پاره از آنرا بعباد و دیگری را بکند برد و دست را
 در پهلوی مسجد جامع غرین بر خاک افکند و این بت از یک پارچه سنگ بلور پنج ذراع ساخته شده
 بود و هنگام بازگشت چون هندو آسب بیت پیمان و بیار غنیمت همراه داشت و شنید که رایان
 هند سه راه را را گرفته اند از طریق دیگر از هند و از ساحل دریای وکت و شط سند حرکت
 کرده در این راه سه سات بسیار از بی آبی و آفات و غیره بسیار و در او دست پنهان که فرخی
 در قصیده (۱) نشانده گشت اکنون مندر حدیث اسکندر «بانهما اشاره کرده و بعد از یکی از خلیج
 را برابر یکی از معجزات موسی شمرده است»

مهربان از شاگردان میکنند که خود یکی از فضول علم آموزنش و پرورش جدید است
بنابر این، اثر عظیم اخلاقی این مدایح از حیث ترویج سخا و تقویت دلیری
و افزایش جوامع مردمی قابل انکار نیست .

البته بعضی از شعرا مصداق با ممدوحانی شده اند که لایق آن صفات
نبوده اند و بعضی از مدایحشان بیجا افتاده است لکن منتهی از این حیث
کاملاً مشکبخت بوده است زیرا که ممدوحانش دارای اکثر صفاتی که با آنها نسبت
داده بوده اند . نواحی دولیری و بخش سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی
و بدست آوردن مالهای گزاف از غزوات هند و جنگهای رومی و عراق و محسور
و بیابانی آنان در شکار شیر و کرگدن و غیره چنان بود که شاعر هر چه از این
باب میگفت حقا پیشمانی نداشت و گفتارش در نور استغفار نبود
چنانکه منتهی گوید :

هر آنچه من ز گری و فضل او گویم کند باور و بر من نباید استغفار
از این رو قصاید فرخی همچنان که از حیث تشبیب و تغزل و وصف مناظر و احوال
روحی طبیعی است در مدح نیز دور از طبیعت نیست دیوانش آئینه صادق

عهد محمود رسیده و بر او دشمن خواهد شد فرخی این اوج ما و حنیف با را نظاره
 میگردد ای تفاوت از معراج وزیر و امیر معزول استایش رقیب آنها سپرداخت
 « ز با آتش مهر این با آتش کین » فقط بکتر رسیدن وظیفه و تصرف کل
 و نبیه خواهد بود. فرخی این میل بخوشگد را نی و عشرت را چند جا بیان کرده
 و بی اعتنائی خود را با مورد رسیدگی بکار غلام و دستور شرح داده است
 روز و شب خویش را کنم بدقتت هر دو بیک جایی راست دارم چون تار
 نرنگ نرنگ همی کشم همه شب می - روز بصد رنج و درد دارم دستا
 حاکم شرع هم که می گیرم منکر زاهد عصرم که روزی دارم همسوا
 زاهدی و حاکمی من نرسیده است در برسد کار پیش گیرم ناچار
 در جایی بگیر گوید از عذر ز فرقی بدرگاه امیر :

اولین عذر من آنست که بمن مردی ام دست دارم و مستحق و توبه هستی آگاه
 هر زمان تازه کمی دوست در آید زام هم سبک روح بفضیل و هم سبک و بی بجا
 دل ایشان را ناچار نموده باید داشت تویم امر و زنج باید که شود عیش تبا
 رود میگیرم و میگویم آن تافت را شغل فردا بمن چون پیش بود سبک را

تشبیه ممدوح به بنده یون و اسکندر و جمشید یا دغای دولت او که تا تجاوز دان
باید و نظایر آن باقی چندان از جاده صحت منحرف نیست .

حصال غالب او

برجسته ترین صفات فرخی که محور زندگانی او محسوب میشده عشرت طلبی و
خوشگذرانی و آزادمنشی است ، همش مقصور باین بود که فراغ خاطر و آسایش
در احسی یابد تا بزمی برپا کند غزلی بخواند و چکنی سوزاند و بخشش سرشار ممدوحان هم
این حال را در او تقویت کرده بود چنانکه عمری را در عشرت و آسایش بسر برد
پس از فقر و سختی ایام جوانی با سفر چغانیان ابواب دولت بروی گشوده گشت
و چون ببارگاه محمودی راه یافت تا پایان حیات در درباری زیست که فتح از
پلی فتح و کامیابی از پی کامیابی میآید و هنوز بادی نیازی بر دولت غرنومی نوزیده و غلبه تام
سلاجقه بباط شکست آمان را در هم نمحصیده بود که رخت از این عالم بدر برد
و طعم شکست و ناکامی را نچشید با همه بزرگان و شاهزادگانی که رقیب یکدیگر
بودند راه داشت و نزد آنان معزز بود هر کس تاریخ بهیمنی را که بخشی از زندگان
فرخی را شامل میشود بچشم دقت و عبرت بخواند ترقی و تزلزل نیست و لغت زندگان

من بنده را که خدمت من بیت سال است از خدمت تو پدید آمده بسیار
و این اشاره از سال ۴۰۱ است که احمد بن حسن بوزارت محمود رسید و تا سال
۴۲۲ که تجدید وزارت ادست درست ۲۰ سال گذشته است . مطابق قول
بیقی خواجه احمد حسن در محرم ۴۲۲ در بلخ بخدمت سلطان مسعود رسید و بوزارت
نُشت .

سفرها

از سفرهای فرخی آنچه معلوم است نخست رفتن اوست از سیستان بچپانیک
(در ماوراءالنهر) و در بعضی اسفار با سلطان محمود همراه بوده است در دیوان او
بر رفتن قنوج (سال ۴۰۹) و سومات (سال ۴۱۰) تصریح دارد و ذکر لشکرکشی به
ناردین (سنه ۴۰۵) و کابلخر (سنه ۴۱۰) نیز در قصاید او هست . در ۴۲۱
با سلطان محمود بری هم رفته است قطعه ای در دیوان او هست که حکایت از سفر
سمرقند میکند (صفحه ۹۹) و از قصیده (صفحه ۱۵) برمیآید که وقتی بسیستان
رفته و از آنجا بشهر سبت عزیمت نموده است . در سفر کشمیر و سفر گرگان هم همراه
سلطان بوده و مکرر بلخ رفته است .

چون بدون آیم از این پرسم از حال و زکا
دو زخی پیش من آرند پراز دود سیا
گاه گویند فلان استر کم خورده خوید^(۱)
گاه گویند فلان ترک بنفکند ده کلاه
من همگویم استر بر بطیار و رست
اسب را بینی بر گاه برودار نگاه
مدتی که در دستگاه غزنویان بوده است

تاریخ ورود او را بنجدست سلطان محمود نمیتوان بدقت معلوم کرد در قصیده^۲ می
گوید :

سیزده سال است امسال و قرون خواهد شد
که من ای شاه بدین در که معمور درم
اما چون تاریخ گفتن این قصیده و نام مدوح معلوم نیست نمیتوان حکمی کرد
در سال ۴۲۲ که سلطان مسعود خواجه احمد حسن را بوزارت باز آورد و جشن مهرگان
(۱۶ مهرماه) مطابق با ۲۹ ماه رمضان بود در مح این وزیر گوید (۲)
یک روز مانده باز از ماه بزرگوار
آمین مهرگان بتوان کرد و خواستار
در پایان این قصیده گوید

۱- خوید غم سبز ۲- بیعتی در ضمن تاریخ سال ۴۲۲ گوید امیر مسعود = ((سه روز مانده از رمضان جشن مهرگان))

نشت)) «در سالهای ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ هم جشن مهرگان بماه رمضان افتاده است

ایام جوانی کی از کسیران دستگاو خلف ایرسیستان را بزنی گرفت و او را در میان
گذاشته خود بچایان رفت گویا در غزنین این زن را نداشته است زیرا که در
قصیده ای که در مدح امیر لویست و در زمان حیات سلطان محمود ساخته گوید
خلفت تو مرا بزرگی داد وین بزرگی بماند تا محشر
زن برم تا مرا ایر باشد وین بماند ز من بدست ایر
ظاهر آن در همان اوقات زن گرفته و از او فرزندی یافته است زیرا که در ضمن
سیاسگزاری از صلوات و انعامات امیر گوید
بوقت مازمی اندر سرای کودن من ز زر ساو همی باز گسترد دینار

استادی در موسیقی

بزرگترین هنر فرخی گذشته از شعر و ادب موسیقی دانی اوست که گویا در
این فن از استادان زمان محسوب میشده و در نواختن چند آلت موسیقی مهارت
داشته است نظامی عروضی گوید خنک تر زدی و خود از نواختن رود و بر بلو دم
برده است .

شده روم خواهد که تا سپهر من هند پیش او بر بطنی برکت سازد

مدت زندگی

از مدت سرفسرخ چندان خبری نداریم
 در زمان حیات سلطان محمود ہنگامی کہ فرخی سہ سال از دستگاہ امیر عضد الدولہ
 یوسف خارج بود در موقع باز آمدن بخدمت او گوید .
 چو برگشتم و نوید گشتم از ہمہ خلق امید خویش فلندم بدشگیر جهان
 در سال ۴۲۲ خطاب بوزیر خواجہ احمد حسن سمندی گوید :
 در سرای پسران تو در خدمت تو برگشتم تو بدین موی سیاہم منگر
 و نیز خطاب ببرزگی کہ گویا خواجہ بزرگ باتہ کردہ است
 کودکی بودم و در خدمت تو میرشدم در چہ بستم بدل و مردی و احسان برنا
 لیکن از سچک از این ایات نمیتوان تحقیقا مدت عمر او را معلوم نمود .
 وفات او را در سال ۴۲۹ نوشتہ اند بنا بر این لا اقل در این تاریخ شصت سالہ
 بودہ است .

زن و فرزند

از زن و سرفسرخ ہم آگاہی نداریم بنا بر مندرجات چار مقالہ در

شیوه گفتار او

گفتار فرخی در نهایت سادگی و روانی است چنانکه نظمش از نثر ساده آن زمان که نمونه اش در کتاب بهمنی وزین الاخبار گردیزی دیده میشود چندان دور نیست . با اینکه در صنایع شعری استا و بوده و خود کتابی در این باب نوشته است ابیاتی بی تصنع و سلیس (۱) است چنانکه اگر صنعتی هم در آن بکار رفته باشد شخص متوجه نمیشود در واقع گفتارش سهل متنع است و قصیده او در میان قصاید دیگران همان مقام را دارد که غزلیات سعدی در میان غزلسرایان .

رشید و طواط شاعر معروف قرن ششم متوفی در سال ۵۷۲ در کتاب حدائق السحر که در علم شعر است چند جا از گفتار فرخی شایسته آورده و ظاهر کتاب ترجمان البلاغه فرخی را که در علم بدیع بوده در دست داشته است و یا قوت صموی در کتاب معجم الادب را گوید رشید و طواط حدائق السحر را در مقابل ترجمان البلاغه فرخی نوشته است . متأسفانه این کتاب فرخی که از نخستین کتب بدیع زبان

رود میگیرم و میگویم آن تافته را شغل فردا بین چون پیش بود سید را
 ، گاه گفتی بیا و رود بر زن گاه گفتی بیا و شعر بخوان
 دلیل مهارت داشتن او در موسیقی آن است که مدد و جان او با وجود شگاف
 و قدرت و داشتن مطربان حرب دست و را شگران مجالس خاص و عام با شنیدن
 رود فتنه خن را آرزو میکرد و اندو او را بمجلس بزم خود میخوانده اند چنانکه در صفحات
 (۶۷) و (۶۸) ذکر شده است .

نام چند تن از را شگران معروف آن عهد را در دیوان فتنه خن و در کتاب
 بهیمنی می بینیم مثل بوکر ربابی که فرخی او را عنذ لب آواز گفته است و بو نصر و
 بو عمرو :

بو نصر تو در پرده عشاق ره می زن بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
 بهیمنی در شرح این مجالس عیش سلاطین غزنوی بیانات دقیق و دلپذیر دارد و نام
 عبد الرحمن قوال خواننده مخصوص سلطان محمد را که البته از آشنایان فرخی بوده است
 ذکر میکند با وجود این را شگران فرخی در مجلس بزم مقامی خاص داشته است .
 چو بزم کردی گفتی بیا و رود بر زن چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان

بیت آخر تصنیف شعر فرخی است که گوید :

مخالفان را یک روز روزگار رده که اژدها شود از روزگار یابدار
این تصنیف که یکسال بعد از فوت فرخی شده است دلالت بر شهرت گفتار
و عظمت مقام او دارد . قصه خشم سلطان مسعود رازی و تبعید او بهندوستان
در بیقی هست .

عنوانی نویسنده قرن هفتم در جلد دوم لباب الالباب در حق فرخی گوید :
« رخ خوبروی بلاغت را مشاطه فرحیت او چنان آراست که هیچ قاصد (۱)
انگشت بر حرف آن نهاد شعرا و عذب و پر معنی است بادل در صنعت سخن
و دقت معانی کوشید و در آن از اقران سابق آمد و با خرسخن سهل بمنسج
ایراد میکرد »

ظاهر مهارت در موسیقی موجب تطهیف سخن او شده بود و طبعاً میگویند
که گفتار خود را چنان نرم و ساده کند که مانند قول او غزلهایی که مخصوص
خواندن در مجالس بزم میازند بتوان با بربط و چنگ جفت و هم آهنگ نمود

فارسی بشمار است امروز از میان رفته است

بارمی رشید و طواط در بیان کتاب خود گوید ((سهل و متعش شعری که آسان
نماید اما مثل آن دشوار توان گفت در تازی به فراس و بحر می را این جنس بسیار
است و در پارسی امیر فستخنی را و بلفظ فرخی این کتاب را تمام کردم همیشه روزگار
پادشاه فرخ و همایون باد))

معاصر او بهیقی او را از جمله استادان عصر خوانده است آنجا که در حق ابو حنیفه
اسکانی گوید ((اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را
بنیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصر چون عنصری و عسجدی و
زینبی و فستخنی رحمۃ اللہ علیهم اجمعین)) سخن مولی بدو نیم شکافد))

کمی از شعرای عهد سلطان مسعود غزنوی موسوم بسعود رازی در سال ۴۳۰
پس از آنکه سلطان از سلجوقیان شکست یافته بود در نصیحت سلطان گوید :

مخالفتان تو موران بند مار شدند برآور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین پیش و روزگار مبر^(۱) که اثر دما شود از روزگار یابد مار

۱- روزگار مردن مسامحه کردن و دقت گذاردن

توانا بود و سرکه و انابود

اشعارگزیده فرخی سیستانی

با هفتاد و نه

شیدایی

استاد و استادگار تهران

شرکت چاپخانه آبان

با وجود این سادگی فوق العاده سخن مستدعی جامع همه قواعد فصاحت و
بلاغت است و سحر گفتار اوست که صنایع را از نظر خواننده پوشیده
میدارد .

در اشعار او الفاظ درشت و غریب دیده نمیشود تشبیهات لطیف و صفها
دقیق دارد لیکن باریاد معانی عمیق و اشاره بهباحث علمی و فلسفی نپرداخته
و مضامین خود را در چند چیز که شایسته مجلس بزم و میدان رزم است منظم
نموده است . رسید یاسمی

آب ان گشت نیلگون دیدار	و اسمان گشت سیلگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود	گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بیاباغ	بر درختان صحیفه مینا
بی نوا گشت مایع مبنای گشت	تا در اوزاع برگرفت نوا
مطرب سینا نوا نبرد	اندر آن مجلسی که نشست نوا
گرنه عاشق شده است برگ درخت	ار چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمبای می سوده که داد	که از وز تر ساد گشت گیا

چهار چیز

ما بر دی از دل دار چشم من آرام و خوا	که ر دل در آتش تیرم که ار چشم اندر آ
عشق تو با چار حیرم یار دار دهشت حیر	مر مرا هر ساعتی زین غم جلگر کرد کباب
بار خم ز وزیر دما دلم اندوده و غم	باد چشم آب و حوں و با تم برج و عدا
وین عجایب ترک که حوں این بهشت با من با کرد	بهشت خیر از من برود بهشت خیر تنگیا
راحت و آرام روح و رامس و تسکین دل	نرمه است و دیدار چشم و ریت و قر شبا
دور برگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من	خواب و صبر و روح و حو لم را بر افتاد العبا

ابر بحاری

چو رومی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا	برآمد قبرگون ابری ز روی سیلگون دریا
چو گردان گردبادی تند گردی نیره اندر واد	چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو پیلان ریاکنده میان آبلون صحرا	ببارید وز هم بست گردان گشت برگردون
تو گونی موی سحاب است بر پرده گون دیا	تو گشتی کرد ز نگار است بر آینه چینی
سیاحت ملون کرده روی گنبد حضرا	بسان مرغزار سبر ملک اندر تده گردش
بپر واز آمد را آورده است ناگه بجگان عفا	تو گشتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
وز او که آسمان پیدا که خورشید ناپیدا	همی رفت از برگردون گهی تاری و گه روشن
بگردار عمیر بحیثیت بر تنحه مینا	بسان حیدن سوان زده بر لوح پیروزه

زستان

نیلگون پرده برکتید هوا باغ نوشت مفرش دیا

سبز گشت از در سماع و شراب ^۵ رو در گشت از در نشاط و طرب
 هر گلی را بشاخ کلمن بر زندمانی است مانرا ر شنب
 بلدان کونیا خطیب با تند بر در ختان همی کنند خطب
 باز بر ما وزید ما دشمال آن شمال حخته لی مرکب
 بوستان شکفته پداری دارد از خلعت امیر سلک

ماه و نوره شید

رآفت جد بود ما، جیدن ست همی دوید مگردون بر آفتاب طلب
 حمده کشته در حیران و زرد گشته رعم رزار گشته ز عشق و کد اخته ز لقب
 چو آفتاب طلب نزد آفتاب سبه نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
 فروست بر آفتاب در دست کرد بر روی روشن او چشم تیره چون شب
 چو ماه دلته با آفتاب روشن روی گدا کرد بدین در همی دور و زود و شب
 ستارگان همه آگه ستند و ماه چل ر عشق هر که نخل شد از او مد عجب
 بر آسمان شب و دین ما ز شام بگاه فرو کشید بر انروی او کبود قصب
 تا که دور شد از آفتاب ماه روست ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب

ریج دارد جامی خون و درد دارد جامی روح ^۴
 این تنم از مهر تو چون رک سید این حسن
 روی تو بستر در بود و بکشد و ببرد
 خرمی از تو بهار و نازگی از سرچ گل
 چار خیر و ناستد سال و مدی هستن خیر
 چشم تو بجواب و سحر روی تو بی سیم و گل
 عشق دارد جامی صبر و آب دارد جامی شوق
 این دلم در عشق تو چون توری اندر آب
 چار خیر از چار حسیر و هر کی را کرد عا
 نیکوئی اگر کرد ماه و دوستی را آفتاب
 هر کی تراش هست دارد سوی دلبر و آب
 حد تو بی حین و بیج و زلف تو بی سد و آب

باغ حُسنم

باغ و سبزه رخ پرند سلب
 که دهد آب را رگل خلعت
 که بستی شود پر از حورا
 بریم سبز و فکند و بلند
 بوستان گشت چون ستبرق سبز
 حبه آبد همی ز بس گلها
 آب هم رنگ صندل سوده است
 لبگر گشت و لبها شکر
 گاهی از آب لاله را مرکب
 که شپش می شود بر آرزو گشت
 شاخ او کرده بسین مستحک
 آسمان گشت چون کبود هتک
 آسمان را از بوستان مرشک
 خاک همبوی عنبر است

۷
 امی مکی کز تو به کثوری
 بهره بی دینان گرم و عناست
 هر که دما دار تو باشد بطبع
 هر چه امید است مرا در اوست
 و آنکه دوتا باشد با تو بدل
 تا دل فرزندان با او دو تاست
 میر می از بهر تو گم کرده راه
 و رچه بچه گوشه ز می رهناست
 بر در تو راه گزیرش نیست
 آمدن او نه بکام و هواست
 نعمت ایزد را شاکر نبود
 گفت چنین نعمت زیبا مرست
 کافر نعمت شد و نپاس گشت
 کافر نعمت را شدت جزاست
 ایزد بگاشت ترا تا بتو
 نعمت او کم شود و دولت بکاست
 ملک ری از قرمطیان بستدی
 میل تو اکنون بناد صفاست
 آنچه بری کردی همدگر که کرد
 یا بتمان که تو است خواست
 لاف زنانی را کردی بدست
 کایشان گفتند جهان بان است
 شیر ندارد دل و بازوی ما
 کوشش ما بر دل و بازو گواست
 روز مصاف و که ناموس و تنگ
 هر یکی از ما چو یکی از دهاست
 این همه گفتند و لیکن کنون
 گفته دنا گفته ایشان هباست

درین طرب همه سبب دوش تا سپیده بام
 همی ز کوسس غریو آمد و ز برق شغف
 ما ز شام همه سیکوان لعید شدند
 طرب کنان و تا تا کنان و خندان لب
 مشه رلف من اندر میاستان گفتی
 چو ما و بود و دیگر سیکوان همه کوب

فختری

ای ملک گیتی گیتی تراست
 حکم تو بر همه چه تو کوئی رود است
 در خور تو باشد کردار تو
 بر چه در این گیتی مدح و ثبات
 مام تو محسود بحق کرده اند
 مام چنین باید با فعل راست
 طاعت تو دین است آرا که او
 مستعد پاک دل و پارس است
 هر که ترا عصیان آورد پدم
 کافر گردد و دیگر از اولی است
 از پی کم کردن بد مذمبان
 در دل تو روز و شب اندیشه است
 سال دمه اند سفر می خضر دار
 خوا که و حامی تو هک صباست
 ایرد کام تو بجا صل کف و
 مار میان راستب و روز اید عا
 تا سر آنان چو گیب بد روی
 کایستان گویند همان چون گشت

۱- مراد دهرتوین و طبیعتوین است که گویند همان مامد گیاره بود همی روید و صانع حکم دارد

خبر ندارد که سال شش به یار جهان
 هاشم باد که از تیغ او و باروی است
 رهبر قوت دین ماولایت پرور
 ز بکده ریج سفر رتن تریف نهد
 را بر کبی از معجزات موسی بود
 من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
 سوّمات سه سال دسوسات مکنه
 بره رودیام که ست و آب دریا را
 شه عجم را چون محضه کرامت است
 در آلمان که رودیای سیکران گذشت
 نه ممری بود آنجا ممری معروف
 باند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت
 چنین نمود ملک را که ره بدست چپ است
 در این تفکر مقدار یکدو میل برآید
 بنای کفر فلکزه است و کنده از بنیاد
 بنای کفر خراب و بنای دین آباد
 هزار بار بتن و بکشت تر از فرساده
 همی ندانم کان تن قنست یا پو لا
 در آب دریا شکر کشیدن شده را
 چنانکه در دل تو دیر تابانند
 در این مراد به پیوسته منتهی هست
 حواک همچون بقدر که چرخه در
 پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
 بسی میان بیابان سیکران افتاد
 نه رهبری بود آنجا رهبری است
 کزین ره آید فردا بر این سپه بیدار
 برفت سوی چپ و گفت هر چه بادا باد
 ز رفته باز پشیمان شد و فروستاد

حاجب تو یوں بدری رسید^۸ بهیکس از حامی نیارستخاست^۱
 دارنده و بردی ماری دوست گفتی کاین در خور حوی تماست
 هر که ار ایناں سوی کار کرد بر سر خوبی حنک اندر هواست
 تنیت آوردن رزدیک تو ار قتل مملکت ری خطاست
 نیست گیتی گویم ترا را آنکه همه گیتی خون ری تراست

بازگشت از سومات

یمن دولت شاه زمانه بادل شاد نفال بک کنون سوی خانه روی نهاده
 بنان شکسته و تاجها فلنده ز پای حصارهای قوی رگساده لاد از لاده
 هزار بکده کننده قوی تر از هرمان دویست شهر تھی کرده خوشتر از نوشا
 گذاره کرد بیا باغهای بی فرجام سپه گذاشته از آغهای لی فرنا
 گذشته بانه را نجا که مایه گیسو دایر رسید با سیه آنجا که ره نیابد با
 ز ملک و ملت چندین امیر یافت هر ز گنج بستکده سومات یافته دا
 کون دو چشم هاده است روز شب گوی بهج نامه خسرو خلفه بعدا
 خلیفه گوید امسال هسجو کرسالی گشاده باشد چندین حصار و آده ستا

گاه روی از پرده زنگارگون سپید کند ^{۱۱}
 گاه روی از پرده زنگارگون اندر شود
 گاه چون خونخوارگان خشتان بچون اندر کشد
 گاه چون او شیرکان اندر ز روزیور شود
 گاه برسان یکی بایقت کون گوهر بود
 گاه بکردار یکی بجاوه کون محشر شود
 گاه چون دیوار برهون گرد کرد سرسبز
 گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
 گاه میان چشم نیلوفر زبانه برزند
 گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود
 گاه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود
 که شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
 سیم زرا اندود گردد هر چه زو گیرد فسخ
 زر سیم اندود گردد هر چه زو انگر شود
 گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
 گاه چون برهم نهاده تاج پرگوهر شود
 جادوی آغاز کرده است آتش از نه از چه
 گاه پشش روی گردد گاه پایش سر شود
 گاه چون برک رزان اندر خزان لرزان شود
 گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
 که زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون
 که زیستی بر فردزد سوی بالا بر شود
 که معصفر پوشش گردد که طبرخون تن شود
 گاه دیاباب گردد که طرایف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد

گاه چون خورشید رخساره ضیا گستر شود

ز دست راست کی روستنی دید آمد^{۱۰} چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
 همه بیامان زان روشنائی آگه شد چو جان آذر حصار آذر خردا
 بر دست بر دم آن روشنی دازی لقا محتوی سواران حصار مهرستا
 بجهت رسید در آن روستنی همی رسید سوار حصار اسب جوان تازی زار
 ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش که روز نشود در دای حشر می گستا
 سرای پرده دجای سپید آمد دل سیاه شد از رنج تشنگی آزار
 کرامتی نبود پیش از این و سلطان را چسب کرامت ماست بهفت خود مهتا

افروختن آتش سد

گز نه آئین جهان از سر همی دیگر شود چون شب تاری می همه از روز روشن تر شود
 روشنائی آسمان را باشد دامش همی روستنی بر آسمان از خاک تیره تر شود
 روشنی در آسمان از آتش حشر سده است که سرای خواجه با گردون همی همسر شود
 آتشی کرد دست خواجه که فراوان مغررت بر زمان دیگر نهادی گیسو دیگر شود
 گاه که هر پاش کرد گاه که همت گون شود گاه که هر مار کرد گاه که همت فر شود
 گاه چون زین درخت اندر هوای سر کشد که چو اندر مرغ دیب لبت بر بر شود

پادشاهی گذشت پاک نژاد	پادشاهی نشست فرخ زاد
برگذاشته همه جهان عکین	وزنشته همه جهان دلشاد
گر چراغی زما گرفت جهان	باز شمعش بر پیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان	ای جهان را بجای خیم و قباد
پدر پیش من تو بتو شاه	بس قوی کرد ملک را بنیاد

شکرگشی محمود بهند

قوی کننده دین محمد مختار	یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج	مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز آتش از گرد راه چون نسیرن	هنوز خنجرش از خون تازه چون گلزار
هنوز ماه ز آواز کوس او دموش	ز عکس تنفش خیره ستاره سیار
زهر ریختن خون دشمنان خدای	زهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم برآ	بر زیرایت منصور شکر جزار
رهی چگونه رهی چون شب فراق درآ	چو عیش مردم در ویش ناخوش و دشوار
نشیباش چو چنگالهای شیر درشت	فرزاتش چو پشت ننگ ناهموار

بر تخت نشین محمد بن محمود^{۱۲}

هر که بود از یمن دولت شاد	دل بجهل جمال ملت داد
هر که او حق نعمتش شناخت	میرا را نوید خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد	هر که او دل بر این امیر نهاد
رفت رفتن ملک بمیر سپرد	لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین	تا بتوانم من بباندا یا
هر چه دیران شد از تعاضل من	جد کن تا مگر کنی آبا
اینست نیکو وصیت و فرمان	ایزد آن شاه را بیا مرزا
اگر آن شاه جاودانه بر نیست	این حسد او ند جاودانه زیاد
کل بحسب زیاد این بر سنگ	آب گردد ز درد آن پولاد
اندوه او دل گشاده بست	رامش میر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش خصم	گر بکشت آن چراغ ما را باد
گرفت آن ملک با بگداشت	پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آید این دو بیت مرا	که شنیدم ز شاعر می هاستاد

بروز مبارک بخت همایون	بعنهم موافق برای منور
بیاعنی خرامید خنر که او را	بهار و بهشت است مولای چاکر
بیاعنی کرد ملک رازیب و زینت	بیاعنی کرد و بلخ را عسند و منخر
بیاعنی درختان او عود و صندل	بیاعنی ریاحین اربتد تر
بیاعنی چو پیوستن مهر خرم	بیاعنی چو رخساره دوست دلم
بیاعنی که دل گوید ای تن در این چم	بیاعنی که تن گوید ای دل در این چم
بیاعنی در او سایه شاخ طوبی	بیاعنی در او چشمه آب کوثر
بیاعنی که آب و گلش باز یابی	نیم گلاب و دم مشک اذر
بهشت اندر او باز یابی با بان	بهار اندر او باز بینی باذر
ز سر بریده چو زلف بریده	ز شکل بدور چو چرخ بدور
همه باغ پر هندس و یرصاعت	چو لفظ مطابق چو شش مکرر
کلی کاخ شانند اندر میانش	سر سکره بر کران دو پیکر
بکاخ اندرون صفت های مزخرف	در صفت ها ساختن سوی نظر
کلی همچو دیبای چینی منقش	کلی همچو از تنگ مانی مصور

شب سرشته و آغشته خاک او از نم
 چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
 شب اندر آمد و نند اسپاه را بر دشت
 همی شدند و همی ریخت آن سپاه مسلح
 شب سپاه مراد را تمام یاری داد
 چو راست روی شب تیره برگرفت و برشت
 بجای لشکر ایشان نگاه کرد و ملک
 تبارک الله از آن خسروی که در هزشت
 بغزو کوشد و شایان همی بحسب کلام
 شنیده ام که فرامرز رستم اندر رسند
 از آن سپس که گشتن از کمان بلند
 تو پادشاه کی کرک کستی اندر هسند
 بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
 چو شاخ رنگ درختان او هتی از بار
 برفت و پیش چنین شه شدن نباشد عار
 چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
 خنک کسی که مرا و را تمام باشد یار
 ز دست روز درخشده رایت شب تار
 ندید از ایشان بحر خیمه در زمین آثار
 زبان خلق همی باز ماند از گفتار
 بجنگ یازد و شایان همی بجای عمار
 بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار
 هزار تیر بر او بیش برده بود بکار
 چنین دلیری نیکوتر است از آن صمدار

نوباغ

بفرخنده فال و بفرخنده اختر به نوباغ نشست ستاره مظفر

تو آنی که ہرچ از تو گویم بردی ^{۱۶} نوشتندہ از من کند جملہ باور

سفر سومات

فنا گشت و کهن شد حدیث اسکندر	سخن تو آر کہ نور احلاوتی است دگر
فنا گشت و کار نامہ بد رُوع	بکار نماید رود در دُروغ رنج مہر
حدیث آنکہ سکندر کجا رسید و چہ کرد	ز بس شنیدن گشتہ است خلق را از بر
شنیدہ ام کہ حدیثی کہ آن دوبارہ شود	چو صبر گرد و تیغ از چہ خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواہی کرد	حدیث شاہ جہان پیش گیر و زین مگذر
ہمین دولت محمود سہشتہ یار جہان	خدا یگانہ کو منظر و کفو مجیز
شہی کہ روز و شب اورا جز این تمنایت	کہ چون ز مذبت و بجانہ بر سر بتگر
گمی ز بچون شکر کشد سوی سیحون	گمی سپہ بردار با ختر سوی خاور
ز کار نامہ او گرد و روی بر خوانی	بخندہ یاد کنی کار نامی اسکندر
ہی سکندر سہ تاسر جہان برگشت	سفر گزید و سیابان برید و کویہ و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی حبت	ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
ہمہ حدیث سکندر بدان بزرگ شدہ است	کہ دل بغل سفر بست و دوست داشت سفر

نگاریده بر چند جامی مبارک	شه شوق را اندر آن کاخ پیکر
بیکجای در رزم و در دست زمین	بیکجای در رزم و در دست ساعز
وزان کاخ فسخ خواند گذشتی	یکی رود آب اندر و همچو شکر
برقش ز تیزی چو فرمان سلطان	بخوردن ز خوشی چو عیش تو انگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره	نه ابراست و آدمی او همچو تند
بدن میان باغ اندرون باز بینی	یکی زرق دریا مرا و را برابر
روان اندران کشتی و خیره ماندی	ز پهنای آن دیده آشناور
بدو اندرون ماهیان چون عروسان	بگوش اندرون حلقه پر در و گوهر
دکانی بر آورده پهلوی دریا	بدان تا بدان میخورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی	امین مل حسرو بسته پرور
شه خوبصورت شه خوب سیرت	شه خوب منظر شه خوب مجمر
بردی فخر اینده عز مؤمن	بشمیر کا هنده کهنه کا فر
ز بهر قوی کردن دین ایزد	همی گرداند جهان چون سکر
زهی رزم را ابر دینار قطره	زهی رزم را خسرو رزم گستر

نه مرد را سر آن کا نذر آن نهادی پامی
 نه مرغ را دل آن کا نذر آن گشادی پر
 سوار با سهر اندر شدی بدو د از آن
 برون شدی همه تن چون هزار پامی سهر
 هزار خار شکسته در او حسته از آن
 بچند جامی سرور روی و پشت و پهلوی و بر
 کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز
 چو پامی باز در آن میشه پر حبل اجل بود
 کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز
 گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ
 در آن بیابان منز لگهی عجایب بود
 بگونه شب روزی بر آمد از سر کوه
 نماز پیشین انگشت خویش را بر دست
 بدین درشتی و درشتی رهی که کردم یا
 پیادگان را یک یک بخواند و اشتد او
 جازه مارا در بادیه دما دم کرد
 بساخت از پی پس ماندگان و گشندگان
 همه سپه را از آن بادیه برون آورد
 میان بادیه ماحوض های چون کوثر
 شفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
 گهی زمینش آید می چو روی بتر
 که گر بگویم کس را نیاید آن باور
 که هیچگونه بر آن کار گر نگشت بصر
 همی ندیدم من این عجایب است و غیر
 گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
 بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
 باب کرد همی را یک آن بیابان تر
 میان بادیه ماحوض های چون کوثر
 شفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

اگر سکنده با شاه یک سفر کردی ^{۱۸} زاسب تازی زود آمدی فسر و بجز
 دراز تر سفر او بدان رهی بوده است که ده زده نگسته است و کرد از کرد
 ملک سپاه براهی برد که دیو در آن مشیده گردد گمراه و عاجز و مضطر
 چنین سفر که شش امسال کرد و همه گمان که برد که هرگز کسی ز راه طران
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آنرا کسی بداند هر
 شمار لختی از آن بر تر از شمار صی عداد بعضی از آن بر تر از عداد مطر
 بشکر کشن و بیکران نظریه کنی تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
 رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال چو مردم کم بین در تنگ پیشه وقت سحر
 دراز تر ز غم مستند سوخت دل کشیده تر ز شب در دمنده خسته جگر
 بصدی اندر ده جای رنگ چون سرمه آید بی اندر صد جای سنگ چون نشتر
 چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب چو قول سفله همه کشت های آن بی بر
 هوای آن در ثرم و باد آن چو دود جیم زمین آن سیاه و خاک آن چو خاکستر
 همه درخت دمان درخت خار کشن آتش خار بلکه سنان خنده و خنجر

خبر فکنند اندر جهان که از دریا ^{۲۱} بتی برآمد ز سیگونی و بدین سپهر
 بدتر همه خلق است و کردگار جهان ضیاء دهنده شمس است و نور بخش قمر
 بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
 گروه دیگر گفتندی که آن بت را بر آسمان برین بود جایگاه مقدر
 کسی نیار و این را بدست تمام که این ز آسمان بخود تی خود آمد است اید
 بدین بگوید رُز و بدان بگوید شب بدین بگوید بحکم و بدان بگوید بر
 چو این ز دریا سر برزد و بخت آمد بحود کردن این را همه نبات و شجر
 بشیر خویش مراد را بشت گاو و کون بدین تقرب خوانند گاو را مادر
 زهر سنگی چندین هزار خلق خدای بقول دیو فرو بسته بر خطر لشکر
 فریضه هر روز آن سنگ رشتندی بآب گنگ و بشیر و بز عفران و سکر
 زهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی دو جام آب رسیدی فرون زده سفر
 از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگ است بسو منات بدانجا گاه زلت و شر
 که گرفتن بت صد هزار کودک و مرد بدوشندی فریاد خوا و پورنش گر

یعنی وجود و زودش دلیل صحت این گفتار است

ملک همی به تبه کردن منات شتافت
 منات دلات دغری در که تبه بت بودند
 همه جهان همی آن هر تبه را پرستیدند
 دوز آن پیمبر شکست و هر دورا آروز
 منات راز میان کافران بدزدیدند
 بجایگاهی کز دوزگار آدم باز
 زهر آن بت تجانن بسا کردند
 بکار بردند از هر سویی تقرب را
 به بیکده در بت را خزینن کردند
 گهر خسریدند او را بشکوه اچندان
 برابر سربت کتبه فرد هشتند
 ز زر پخته یکی جرد ساختند او را
 طراج مکلکی تاج و افرشش بوده است
 پس آنکه آنرا کردند سو منات لقب
 شتاب او همه ز سپیدی بوده بود اکثر
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آرز
 جز آنکسی که بدو بود از خدای نظر
 کفنده بود دستان میش پای کعبه بسر
 بکشوری دگر انداختند از آنکشور
 بر آن زمین نشست و زلفت جز کا فر
 بصد هزار تماثل و صد همنه ارضو
 چو تخته سنگ بر آن خانه تخته تخته زر
 در آن خزینه بسند و قهای پیل گهر
 که سیرگشت ز گوهر فردش گوهر خضر
 نگار کار بیا قوت و بافت بدو
 چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شمر
 کمینه چیز وی آن تاج بود و آن اضر
 لقب که دید که نام امدرو بود مصر

بوقت آنکه همه حلق گرم خواب شوند
 تو در شتاب سفر بوده و رنج مهر
 خراب کردی و ببرد خاندان بهیم
 مگر کنی پس از این قصد خانه قصیر
 به کشیدی زان روی تالاب دریا
 بجای گاهی کز آدمی نبود اثر
 به نمودی آنچه نیرنگه یاد کنیم
 لگان بریم که این در فسانه بود مگر
 شنیده ام که همیشه چنین بود دریا
 که برد و منزل از آواشش گوش کرد که
 همی نماید هیبت همی فتراید شور
 سه بار با تو دریای سیکرانه شدم
 نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
 نخت روز که دریا ترا بدید بدید
 که پیش قدر تو چون ناقص است و چون اثر
 بمال با تو نتانده شد از بخا و پخت
 چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی بد
 بقدر با تو سیار دزدان بخا و بد
 ز تو حقایق را غری و شاد می بود
 چو گرد تو مه تابان و زهره ازهر
 ز آب دریا گفتی همی بگوشش آمد
 وزو همه خط کس جهان و بیم غرق و ضرر
 که شهریارا دریا توئی و من غرر

شکار سلطان

ای ز جنگ آمده و روی نهاده شکار
 تیغ و تیر تو همی سیر نکردند از کار

زکافران که شدند بسو منات بکج^{۲۲}
 خدای خوانند آن سنگ را همی نمانا
 خدای حکم چنان کرده بود کان سبت را
 بدان نیت که مرا در آنکه باز برد
 چوبت بکند از آنجا و مال و زر بردشت
 بر همان را چند آنکه دید سه برید
 خدایگار اندر جهان دو حاجت بود
 یکی که جای که حج هستند و آن بکند
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد
 خراب کردن بتخانه حسد کار نبود
 زهی مظفر فیروز بخت دولت یار
 از این پس که نمودی وره که پیمودی
 تو بر کناره دریای شور خمیه زده
 تو سو منات همی سوختی بهمن ماه
 همی گشته گشتی بره نفس ز نفر
 چه بیده سخن است اینک خاکشان بر سر
 ز جامی بر کند آن شکر یار دین پرور
 بکند و اینک با ماهی برد همسر
 بدست خویش به بتخانه بر نکند آذر
 بریده به سر آن کز هدیه بتابد سر
 همیشه آند و همی خواست زایزد و اور
 دگر که حج کند و بوسه بر دهد بجز
 دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
 بدانکه کرده بیاید ملک ثواب دثر
 که گوی برده از خضران بفضل و هنر
 نشان غافل سرمست راهی چه خبر
 نشان شراب زده بر کناره های شمر
 نشان دیگر عود مثلث و عنبر

چیزی که می دانی بیوده چه پر سی ^{۲۵} گفتار چه باید که همی دانی کردار
 کاری است مرا نیکو و حالیت مرا خوب ^{۲۵} بالو و طرب بختم و با کام و هوا یار
 از فضل خداوند و خداوندی سلطان ^{۲۵} امر و زمن از دی به و امسال من از یار
 با صناعت آبادم و با خانه آباد ^{۲۵} با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
 هم بار نه اسبم و هم با گلکه میش ^{۲۵} هم با صنم چلیم و هم با بست فرخار
 ساز سفرم هست و نوای حشرم هست ^{۲۵} اسبان سبکبار دستوران گرانبار
 از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی ^{۲۵} وز فرش مرا خانه چو تخته فرخار
 میران و بزرگان جهان را حسد آید ^{۲۵} زین نعمت و زین آلت دین کار و از این بار
 محسود بزرگان شدم از خدمت محمود ^{۲۵} خد سکر محمود چنین باید هموار
 با مویک بیان جویم در مویک ادجای ^{۲۵} با محبسیان یا بم در مجلس ادبار
 دو بار نه ده بار نه صد بار فزون کرد ^{۲۵} در دامن من بخشش او بدره و دیار
 مگر شکر کنم خواسته داده است مرشاه ^{۲۵} چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
 ابسی که چو شاه دهد اسب نباشد ^{۲۵} تا جی بود آراسته از لؤلؤ شوار
 دشمنی که بر این ابلق رهوار مرادید ^{۲۵} بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن کرد
 گاه تیغ تو بر آرد ز سر شیر و مار
 هیبت تیغ تو و تیغ تو دار و شب و روز
 ملک بر خشم تو و بیشه بر شیر حصار
 وانی آن خشم که در زرم بد و گولی گیر
 وای آن شیر که در صید بد و گولی دار
 من در این صید که آن دیدم از تو ملکا
 که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
 هر چه در ایران در تذه و دام و دود بود
 همه را اگر دهم کردی در یک دیوار
 گرد ایشان پره بستی تا شد عتاب
 زان بر و ن رفت ندانست هم از هیچ کنار
 و ز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
 هر که را گفتی بر دیده برم شیر بکار
 و درویدند بسوی تو قطار از سر کوه
 باز گستردی در دامن کیشان بقطار
 چون درختان کشن بودند از دور و تیر
 بیاوردان همه کهسار پر از وحشی بود
 بقتادند بد انسان که فتد میوه زدا
 بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
 شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
 در زمانی همه دشت ز خون دو و دام
 فعل کردی چو گلستانی به گام بهار
 خوابی من که بجایستی بهرام امرو
 تا بدیدی و بیا موختی از شاه شکار

سگزاره بخش است

های آنکه می قصه من پر سی هموار
 گولی که چگونه است بر شاه تراکار

هر مجلس از تو رنگی دگرگون ^{۲۷} به باغی از تو نگاری است دیگر
سوگواری در مرگ سلطان محمود

شهر غری نه همان است که من دیدم یار	چه فتاده است که اسال دگرگون شد کار
خانها بمنم پر نوحه ویر بانگ و خروش	نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فلک
کویا بمنم پر ستور تس و سرتاسر کوی	همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
رستایا بمنم پر مردم و درامی دکان	همه بر بسته و بر در زده هر یک مسار
مهران بمنم بر روی زنان همچو زنان	چشمها کرده ز خوانا به برنگ گلزار
حاجبان بمنم خسته دل و پوسیده سیه	کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بمنم بیرون شده از خانه بکوی	برد میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بمنم برداشته از پیش دوست	دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
عاطلان بمنم باز آمده غلغله ز عمل	کارنا کرده و نارفتند بدیوان شمار
مطربان بمنم گریان و ده انگشت گران	رودا بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری بمنم سرگشته سر اسیر شده	چشمها پر غم و از حسرت و غم گشته تزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی	دین همان شهر و زمین است که من دیدم یار

گفتا که بمران دسر بنگان مانی ^{۲۶} امروز کلاه و کمرت باید ما چار
 گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بستیب و صبور می کن تا شب نهید بار
 باشد که بدین هر دو سزاوار به بیند آنست که بدین اسب مرادید سزاوار
 با وقت بود بسته همه کار و همه چیز بوقت بود کار همان بسته و دشوار

باغ خندان

بخند دهمی باغ چون روی دلبر بویید همی خاک چون مشک از فر
 بسره درون لاله نوشکفته ۲ عقیق است گوی به پیروزه اندر
 همه باغ کده است و اندر کشیده هر کده پر نیانی معصفر
 همه کوه لاله است و آن لاله زیبا همه دشت سره است و آن سره درخو
 بهار را باین دهنم بهاری همان همچنان سالیان و بگذر
 بصورت نگری دست بردی زمانی بکند آوری گوی بردی ز آرز
 چه صحر او چه بزمگاه نسریدان چه بستان و چه بزمگاه سکند
 ز نقاشی و بستگری تا که کردی ز تو خیره مانده است نقاش و بگر
 ز نسرين در آویختی شکل لولو ز کلین در آویختی عفتد گوهر

میرماخته بچاک اندر و ما از بر خاک	این چه روز است بدین زاری بایست نهد
فال بد چون زخم اینحال جز این نیست مگر	زخم انتقال که گیرد دل از انتقال مستر
میرمی خورده مکر و می و بخت است امروز	دیر برخواست مگر رنج رسیدش ز خفا
دول و کوس هانا که همی زان ترسند	تا بجنبه خوش و کمتر بودش بر دل با
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان	خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاه که جهان پر شنب و شور شده است	شور نشان و شب و روز بشادی بگرا
خیز شاه که بقنوج سپه گرد شده است	روی از آسونه و بر تارشان آتش با
خیز شاه که رسولان شهنشان آمده اند	هدیه ها دارند آورده منراوان و نشا
خیز شاه که امیران بسلام آمده اند	بارشان ده که رسیده است هانا که با
خیز شاه که بغیر و زمی گل باز شده است	بر گل تو قدحی چند می لعل گار
خیز شاه که بچوگانی گرد آمده اند	انگه با ایشان چوگان زده چندین بار
خیز شاه که چو هر سال بعرض آمده اند	از پس کاخ تو و باغ تو پسلی و دهنرا
خیز شاه که همه دوخته و ساخته گشت	خلعت لکتر و کردند بیکجا اسب
خیز شاه که بیدار تو من زنده عزیز	بشتاب آمد بنمای مرا و را دیدار

مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
 دشمنی رومی نهاده است در این شهر و دیار
 مگر امسال زهر خانه عسکر نری کم شد
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
 مگر امسال چو پیر از بنالید ملک
 نی من آشوب از اینگونه ندیدم پیر
 تو گویی چه فایده است بگوگر بتوان
 من نه بیگانه ام اینحال ز من باز مدأ
 این چه تغل است چه آشوب چه باگ و خروش
 این چه کار است چه بار است چه چندین گفتار
 کاشکی آتش داند ز که رسیدم از آن
 نه فادستی و شادی نشدستی تیمار
 کاشکی چشم بد اندر نرسیدی بامر
 آه و درد او در دنیا که چو محمود ملک
 رفت و مارا همه بچاره و درمانده بخت
 آه و درد او که همی فعل بجان باز شود
 آه و درد او که بی او هر کس نتواند دید
 آه و درد او که بیکبار همتی بیستم از او
 آه و درد او که کنون قرمطیان شاد شوند
 آه و درد او که کنون بر بهشتان مهیند
 آه ترسم که رسیده است شده زیر غبار
 من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
 اینچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوا
 او میان گل و از گل نشود بر خور دأ
 باغ یروزی پر لاله و گلها می سبأ
 کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگار
 ایمنی یابند از سبک پراکنده و دأ
 جای سازند بجان را در گراز نو به بهار

۳۱ شکارگاه محمد بن محمود

چهار چیز گزین بود خدوان را کار	نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و بفرمود	در این چهار بتوفیق کرد کار چهار
نگاهداشتن عهد و برکشیدن حق	بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دار	از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو داد داد نیکو چو علم گفتن خوب	چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینا
هنر فرادان دارد ملک خدای کنان	که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه شان سپش	همه ملوک سپاهند و او سپهسالار
بیک شکار که اندر من آنچه زد و دیدم	ترا بگویم خواهی کنی گر استغفار
بدشت بر شد روزی بید کردن من	ز پس بر فقم با چاکران و بانظران
ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک	میان گرد مصافی چو آهسین دیوان
امیر پیش و گروهی شکاری اندر پس	به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصا
همی گرفت بیوز و همی فلند به تیر	چو گرد باد همی گشت بر زمین دیا
بیک زمان همه بکند و پس بحاجب گفت	که هر چه گشته تیر من است نزد من آ

۳۰
 نه تواند که براگنیزد زین خواب ترا
 خفتی آن خفتن کز باکت بگرد می بیدار
 آنچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
 ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
 خفتن بسیار ای خسرو خومی تو نبود
 بیکس خفته ندیده است ترا زین کردار
 خومی تو تا خفت و شغل سفر بود مدام
 بنیاسودی هر چند که بودی بیما
 در سفر بودی تا بودی در کار سفر
 تن چون کوه تو از رخ سفر گشته ترا
 سفری کار باز آمدن امید بود
 سفری داری امسال دراز اندر پیش
 غم او کم بود ار چند که باشد دشوار
 یکدمک باری در خانه بیاست نشست
 که مرا آزانه کراست پدید و نه کن
 رفیق تو بخران بودی هر سال شها
 تا بدیدمی روی تو عزیزان تبار
 مرغ دماهی چو زمان بر تو همی نوحه کند
 چه شتاب آمد کامسال برفتی بهار
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 همه با ما شده اند غم و اندوه تو یار
 بھمار از فرغ و بیم تو رفتند شھان
 کاخ پیروزی چون ابر بهی گریه زار
 تو شها از فرغ و بیم که رفتی بھما

تو باغی چو بیابانی دلنگش شدی

چون گرفتستی در جایکه تنگ قرار

گوید که مرا چاکر کی بود وفا جوی ^{۳۳} گوید که مرا بسد گلی بود وفا دار
اندوه خورد کو عشم من خورد و همی دی اندیشه برد کو بر من بود هسی، پار
نی فی که من اورا دلکی نازک دیدم از بر من او بردل نازک تنهد بار
اورا نتوان گفت که توانده من خورد کان رایش دل نیست باندوه منرا دار
عاشق مضم اندوه مرا باید خوردن ای عشق همه دردی داند و هسی و تیار
باین همه درد دل و اندوه چه بودی گرد ورنه بودی ز من آن لعبت فرخا
تا چشم من از دیدن آئنا ه جد است اندوه مرا هیچ کران نیست پدید
چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش از من چه عجب دار می گر ناله کنم ز ا
سحال دل خود گویم فی فی که کنونیست در موج امیر اندوه دل گفتن بسا

من و درخت

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم از او برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول عشاق بود چرا هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت که من بروی نگارین آن بت فرخا

چو پسته پسته شد از گشته پیش روی ملک
 ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
 مرا ز چشم وسیه زلف یار یاد آمد
 در آرزوی دوزلف و دو چشم آهو می بخت
 ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
 برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست
 چو باز گشت همی برد سوی خیمه خویش
 مگر که آهو چشم است یار او که شده است
 ملک چنانکه ز آزادگان سزید گیرد
 در از کردن و کوتاه پشت و گرد سرین
 بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است
 که شادمان شود و اندوه دل بر این گبای

اندوه بی کران

ای دل تو چه گویی که ز من یار کند یا
 پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار

فراخ دشتی چون روی آینه رسوا
 رشاخ آهو چون زلف تابداوه یا
 فردن شتم و بگریستم بر آدمی زار
 چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
 همی ندانم بوضع بود یا کشتوا
 بصیدگاه تو بر چشم آهوئی بسیار
 ز خون دیده کنار می عقیق و دانه مار
 بچشم آهو بر چشمهاشش باران بار
 ز آهوان چو نگاری ز بستکده فرخا
 سیاه شاخ وسیه دیده و نگو دیدار
 بسحر سرمه خوبی و سیکوئی سحار
 که شادمان شود و اندوه دل بر این گبای

مگر هوای دل از تو ستوده اند بهتر
مگر شکرک غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کی ماهروی غالیه موی
نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
مراجدهائی درگاه میر ابو یعقوب
چنین تزار و سرافکنده کرد حسته جگر
سه ماه بودم دور از درسه ای مهر
مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خواب
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه
کمون که چشم کفتم بدین مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط
دلم گرفت قرار و غم رسید بر
بوقی آدم آنجا که در گهکس بفرود
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام
یکی فرشته آمد به بهترین احسن
بطالعی که امارت همی فرود شرف
بسا عتی که سعادت همی نمود اثر
بشاد کامی در کاخ نوشته بعیش
ز کاخ بر شده تار همه ناله مژمر
چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان
زیای تاسر چون مصحفی منبشته بزر
چهار صنفه و از هر یکی گشاده در می
چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
در می از او سوی باغ و در می از او سوی راغ
در می از او سوی بحر و در می از او سوی بر

خزان در آمد و آن برگها بکند و برینخت ^{۳۴} درخت ازین غم چون من شد گشت و نرا
 خدای داند کاند و درختا گمزم زرد و خون خورم و چون زمان بگیریم زان
 کسی که او غم بجران کشیده نیست چو من ز بهر برگ درختان چرا خور و تها
 مرار فیتی امروز گفت خانه باز که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدا
 جواب دادم و گفتم درخت همچو من است مرا ز پنجه منی ای رفیق باز مدا
 من درخت کنون هر دو ان بیک صفتیم منم زیار جدا مانده و درخت از با

شاد باش و لاوت پسر امیر یوسف

مرا بر سپید از رنج راه و شغل سفر بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
 نخست گفت که جانم ترا چه شد که چنین شکسته گونه و کار بر تو گشته عبر
 چو سرو سیمین بودی چو مال زرد شدی مگر ز رنج بنالیده براه اندر
 مگر دل تو بجای دیگر فریفته شد مگر ز عشق کسی پر خار داری سر
 مگر ترا کسی نکستی رسیده بروی مگر مخاطره کرده بجای خطره
 مگر ز خوابکه شیر بر گزفتی صید مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر
 مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین مگر ز کژدم حشراره داشتی بستر

ندزو عتیق روی گلشن سپید رخ
 گو زن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
 یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حسد
 یکی رسته از هفت یکی جستان خاص
 ز بلبل سرود خوش ز صلیح نوای تغزل
 ز ساری حدیث خوب ز قمری فروش زار
 یکی بر کنار گل یکی در میان بید
 یکی زیر شاخ سرود یکی بر سر چنار
 هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس
 جہان خرم از جمال ملک خرم از شمار
 یکی مشک در دمان یکی حله بر کف
 یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
 زمانه شده مطیع سپهر ایستاده رست
 رعیت نشسته شاد جهان خوش بهر بار
 یکی رابد و نیاز یکی رابد و شرف
 یکی رابد و امید یکی رابد و فحاش
 از آن عادت شریف از آمدن گنج بخش
 از آن رای تیز بین از آن گرز گاو سار
 یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران
 یکی متر و عنبر یکی خسته و فکار
 مصافحش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
 بساطش بروز رزم سرایش بروز بار
 یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر شتر
 یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگاه
 ملک باد و بدست سماعی بناده پیش
 یکی چرخ عتیق سرخ یکی چون حدیث دوست
 یکی طرفه برین یکی طرفه بر ساء
 یکی چون به دست یکی چون گل بیاه

سپید کرده بکار فور صوره و بگلایب ^{۳۶} بکار بروده در اویشم ترکی و هر
بجای شکر ف اندر نگاراش عقیق بجای صا روج اندر ستا نهاش در
بیفتش اندر عود سپید و چیدن سرخ بخاکش اندر شک سیاه و چمبر تر
چو رانی میر بلند و چو خرم مسیه قومی چو خوی مسیه بدیع و چو لفظ او در خور
ز برج او بتوان بر دز اسمان پر دین ز بام او بتوان دیدند اسکند
اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلک است برابر سر دیوار او است سیر قمر
ز بس طبعی بالای او نداند کرد شمار کنگره برج او ستاره شمر
فرو د کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت هزار گونه در او شکل و تندیس دهر
زالله های مخالف میانش چون فرخا ز سر و های نو نده کرانش چون کشر

جهان ختم

بدین ختمی جهان بدین تازی بھبأ بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای ردت یکی چون گلایب بلخ یکی چون بت بهار
زمین از سر شک ابر هوا از نسیم گل درخت از جمال برگ سرکه زلاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عمیر خوش یکی چون عروس خوب یکی چون رخبان بار

حد بر آئینس که او را بود
 بزرگان حسودان آن گهتند
 شه روم خواهد که او همچو من
 هزار آئین باد هر ساعتی
 همه کار او در خور خوی اوست
 همه شاه گیرد بر دوش بند
 بجائی که از شیر یابد خبر
 نه کیجا گم دیدم او را چنین
 شنیدی که اکنون بغرنی چه کرد
 ز پهلوی ره شیری آمد پدید
 ببالا و پنا چو سیلی بلند
 دل شکر از بیم او خون گرفت
 خداوند سلطان روی زمین
 فرود آمد از پشت پیل و پشت

۳۹

بزدلیت او بار هنگام بار
 که با او سخن گفت خسرو دو بار
 نند پیش او بر بلی بر کنار
 بر آن عادت و خوی آزاده وار
 ملک را همیشه چنین بادکار
 همه شیر گیرد بروز شکار
 ز شادی گنبد بدل او قرار
 چنین دیدم او را بجائی هزار
 سر خسروان خسرو نامدار
 غریبند چون رعد در کو هسار
 که از بیم او پیل کرد می فرار
 نبودند بر جامی خویش استوار
 سر خسروان آفتاب تبار
 بر آن پیل تن خنک دریا گذار

بهارش تجسته باد دلش آرمیده باد
 یکی را مباد عزل یکی را مباد غشم
 بداندیش او بجان بدی خواه او بدتن
 یکی مستمند باد یکی مادی دردناک
 سرایش بروی خوب ولایت عدل داد
 یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت
 یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

شیرکشتن سلطان مسعود

بدین خست می و خوشی روزگار
 چنان گشت گیتی که ما خواستیم
 خداوند ما بر جهان فتح است
 که فرخنده بادش همه روزگار
 بیدار او راه بست و همسری
 بهشت برین گشت و باغ بهار
 بخند و همی بر کراهنمای راه
 بفضل زمستان گل کار
 بیدار شاه جهان بوسید
 عجب نیت گر گل بخند و زخار
 اگر چه نکوهیده باشد حسد
 وز و بردل و جان بود و پنج و مار

همراه در دل آن سر و ماهی گفتند ^{۴۱} که کاشکی دل تو یافستی بماد و قرا
 که سبز بود نگارین تو و ما سبزم بلند بود و از او ما بلند تر صد بار

بهار تازه روی

امسال تازه روی تر آمد می بجا بهنگام آمدن نه بدین گونه بود پا
 پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب بی فرش و بی تخته و بی رنگ و بی نگار
 و امسال پیش از آنکه بدو منتری رسد اندر کشید حلقه بدشت و بگو بهمار
 بروست بیدست ز پیروزه دست بند در گوش گل فکند ز بجا ده گوشوار
 از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلیله از پشت تا پشته سمن زار و لاله زار
 کوئی که رشته های عقیق است و لاله زار از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 از گل هزار گونه بت اندر پس بت است و ز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 گلبن بر پند لعل همی بر کشد بسیر و امان گل بدشت همی گسترده بجا
 این روزها که ساخت بهمار از پی که ساخت امسال چون زیار فزون ساخته نگار
 رازی است این میان بهار و میان ما خیرم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی جانی نیافتی که در او یا بدی و شر

سرشیر وحشی بیک زخم کرد
 چو بر بار در سیر مه گفته نار
 بیاورد بر رنده پیل و چوکوه
 بنفکند در پیش خیمه چو خار
 در این بزگه بر قوسخ کناد
 شاگفتن فتنه خی کردگار

عکساری باغ

برفت یار من و من نرزد و شیفته و آ
 بباع رفتم باد رود داغ رستن یار
 به انتقام که با من بی نشست همی
 بروزگار خزان و بروزگار بهار
 بنفشه دیدم و زکس مقام کرده و باغ
 بدین دو کشته ز خوبی چو صد هزار نگار
 شده بنفشه بهر جای که گروه گروه
 کشیده زکس برگردا و قطار قطار
 یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم
 دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
 دوسر و دیدم کو زیر هر دو ان با من
 بجام ساکنی خورده بود می بسیار
 غروش و ناله من در قناد و رنگین گشت
 ز خون دیده مرا هر دو استین و کنار
 بنفشه گفت که گریه تو بشد مگر می
 بیادگار دوزلفش مرا بگیر و بدار
 چه گفت زکس گفت ای ز چشم دلبر و دور
 غم و دچشمش بر چشمهای من بکار
 نه بسکه زاری کردم ز سردنای بلند
 بگو شمع آمد با ناله و غروش و ناله زار

ابر فروردین مهر روز همی بارودر^{۴۳} وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر
 گرم کز توت بر شمع کند آن نیست عجب چه عجب از زمی اردو دهد و گوهر بر
 هر که از خانه بدشت آید چند آنکه رود برگهر پای نهد چون سپه اسکندر
 باغ چون مجلس کسری شده پر جور و پری راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صور
 روز نوروز است امروز چون روز گذشت کس بدین در نرسد تا نرسد سال دیگر

داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پر نیان هفت رنگ اندر سرار و کوهسار
 خاک را چون ناف آهوشک زاید بقیاس بید را چون پر طوطی برگ روید بشمار
 دوش وقت نیم شب بومی بهار آورد یا حبذا باد شمال و حسره ما بومی بهار
 باد گوی مشک سوده دارد اندر آستین باغ گوی لعیان ساده دارد در کنار
 ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله نسرین لولوی مکنون دارد اندر گوشوار
 تا رباید جامه های سرخ رنگ از شاخ گل پنجه ما چون دست مردم مهر بر آرد از چنار
 باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نای آب مروارید رنگ و ابر مروارید با
 دست پنداری که خلعت های رنگین یافتند باغهای پرگار از داغگاه هشتک یافتند

بر سنگلاخ و دشت فردا آمدی خجل	اندر میان خار و اندر میان خا
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق	بیدل شود غنیر ز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت	مژده ترا که خواجۀ ترا گشت خواستار
باغی ز بهر توز نوا گلنדה چون بهشت	در پیش او زبان سپهری یکی حصا
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع	کاخی چو رای خویش مینا و استوا
باغی کز و بریده بود دست حادثات	کاخی کز و کشیده بود دست روزگار
باغی چو نعمت ملکان ندارد و خوش	کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
هر تخته از او چو سپهر است بیکران	هر دسته از او چو بهشت است بی کنا
سیصد هزار گونه بت است اندر و بیایی	هر یک چنانکه خیره شود ز و بت بجا
از ارخوان و یاسمن و نسیمی و سمن	وز سرو نور سیده و گلهمای کامکا

نوروز

ماه فروردین از گنج گهر یافت نگر	که بسیار است همه روی زمین را بگر
یا مگر زمین نم پیوسته زمین کو هر زاد	بهمچو زاید صدف از باران پاکیزه در

کوه کوبان را یکان اندر کشیده زبرد غ^{۴۵}
 گردن هر مرکبی چون گردن ستمی بطریق
 هر که را اندر کند شصت یا ز می در کند
 هر چه ز این سودا غ کرد از سوی دیگر دید
 فخر دولت بود المظفر شاه با پیوستگان
 روز یک نیمه کند و مرکبان تیرتک
 زیر ما چون بیدلان مستلما نالنده سخت
 خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده
 تا طرا زنده یح تو دقتی در گذشت
 تا بوقت تو زمانه مرور آمدت نداد
 هر نباتی که ز سر گور دقتی بود
 تا نکرد باد خاک و ماه مهر و ریش
 تا کواکب راهی فارغ نه بیند از مسیر
 باد پایان را دوکان اندر کند افکنده خوا
 از کند شهریار شصت گیر شصت
 گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگا
 شاعران را بالکام و زائران را با فدا
 شادمان و شاد خوار و کامران و کامکا
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوا
 رود ما چون عاشقان تنگدل گریخته را
 یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
 ز آفرین تو دل آکنده چنان کردانه
 زین سبب چون سبگری امروز ناز و شاد
 گر پرسی ز آفرین تو سخن گوید که هزار
 تا نکرد دستک موم و سیم ز زولاجا
 تا طایع راهی افشردن نیابند از چاه

و انگاه شهریار اکنون چنان خسته بود
 سبزه اندر سبزه بنی چون سپهر اندر سپهر
 سبزه تابانک رود مطربان چرب دست
 روی نامون بنر چون گره دُون ناپید اگر
 اندران دریا ساری دان ساری جانو
 هر کجا که سار باشد آن ساری کوه بر
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 بر در پرده سمرای خسرو پیر و تخت
 بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
 و انهار چون شاهنهای بسد یا قوت رنگ
 خسرو فتح سیر بر باره دریا کذر
 اژدها که دایچان در کف را دشمن کند
 همچو زلف نیکو آن خرد ساله تاب حوزد
 کاندرو از نیکوئی حیران بماند و نگار
 خیمه اندر خیمه بسنی چون حصار اندر حصار
 خیمه تابانک نوش ساقیان می گسار
 روی صحرا ساده چون دریای ناپید اگر
 و اندرون گردون ستاره وان ستاره بیدار
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه
 نادره باشد ساری که بر دهنه اگر
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید و آ
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
 هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر ناردانه
 با کند اندر میان دشت چون اسفندیار
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته
 همچو عهده دستان سالخورده استوار

هر زمانى بوستان را خلقى بخش خداى
 در زمانى آسمان را پرده سازد و در
 در بيا بياى بش از آن حله است كاندريستان
 در گلستان بش از آن ديا است كاندريشتر
 هر كجا باغى است بر شد با نك مرغان از درخت
 هر كجا كوهى است بر شد با نك كهكان از كر
 سوسن سمين و قايه برگرفت از پيش روى
 ز كس شيكن عصابه برگرفت از گرد مهر
 بر توان چدين ز دست سوسن آزاديم
 بر توان چدين ز روى شبنم زرد زرد
 ارغوان از چشم بدتر كد از آن و هر زمان
 سرخ بجا ده چو تويز اندر آويز و بيه

عدل حسك وزير

هر گاه امسال شغل روزه دارد پيش در
 خواجه از آتش پرستى توبه داد اورا مگر
 خواجه سيد وزير شاه ايران بوعلى
 قبله احرار و پشت لشكر در روى كهر
 شيخ را مير حليل و جامه را مير بزرگ
 يافته ميراث ميرى و بزرگى از پدر
 شغل سلطان پيش و طمع از مال او برداشته
 كسى بد ميان شغل بردن مى نماند بهر
 گيتى اندر دست او و ز مال كيتى دست پاك
 اين چنين اندر جهان همه كز كجا بد بجز
 صدر ديوان وزارت خواجه را و بگرديد
 خواجه را ايناد و جز خواجه ميسادى در
 حكمت سلطان را بعدل و داد خویش آراسته
 چون مشاطه نو عروسان را بگوياگون كهر

بر همه شادی تو باومی شاد خوار دشادمان ^{۴۶} بر همه گامی تو باومی کاران و کار
 بزم تو از ساقیان سه و قد چون بستان قصر تو از لعبان قذلبک چون قندار

بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر ناله مرغ دلارام تر از ناله زیر
 ابر فردین گوئی بجان آذین بست که همه باغ پرند است و همه باغ حریر
 که زره باف شود باد و گوی جوشن دوز باد را طبع شد این پیشه ز زراراد امیر
 از فردان زره طرزه و از جوشن نقره کرد چون کلبه زراد هسی روی غیله
 آب در جوی ز باران بهاری دریل همچنان گشت که با سرخ می آینه شیر
 ای بعارض چومی شیر فراپیش من آبی بر بطمن یکفم بر نه و نصفی برگیه
 ساغری پنج دشتش اندر ده و شعری خوانا شعرهای سده و معنی او طبع پذیر
 شعر خوش بر خوان کز بهر تو خواهم خواندن مدح آنخواجہ آزادہ معکدوم نظیر

ابر فردین

بر گرفت از روی دریا ابر فردین ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر
 که ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

فتح خوارزم^{۴۹}

<p>ترکش امی ترک بیکسو فکن و جاده جنگ وقت آن شد که کان افکنی اندر بارو دشمن از کینه برآمد بمیگاه مرو بصاف اندر کم کرد که از گرد سپاه زلف از کورد سپه زلف سیه را بفتان رخ روشن را از یزره خود می پوش زره خود بر رخ بر چه نمی خیره که هست امی مژده تیر و کان ابرو تیرست بچه کار تیر ترکان تو چو مان گذرد بر دل و جان خسرو غازی محمود محمد سیرت انکه بر کند بیک حمله در قلعه تاغ انکه زیر سم اسبان سپه خرد بود انکه برید سه بر همان حمله به تیغ</p>	<p>چنگ بر گیرد بنه درقه و تمسیر از چنگ وقت آن است که نشینی و برداری چنگ لشکر از جنگ بیاسود بیاسامی از جنگ زلف مشکین تو پر گرد شود امی سر جنگ تا فور یزد با گرد سپه مشک تنگ که رخ روشن تو زیر زره گیرد رنگ رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ تیر ترکان تو دل دور تر از تیر خدنگ که سان ملک مشرق از آهین سنگ شاه دین و رز هنر پرور کامل فرنگ وانکه بکشد بیک تیر در ارکان رنگ برمانی در دو دیوار حصار بشنگ وانکه بکشد بتان بر در تخته گنگ</p>
---	--

کس نداند گفت کواز کس بدانگی طمع کرد
 لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
 من قیاس از سیستان دارم که آن شهر است
 شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدا
 تا خلف را خسر و ایران از آنجا برگرفت
 بر کشیدند از زمین و باغها سرودن
 هر سرالی کان نکوتر بود آن خوشتر نمود
 که خدایا نشان حسرتی که خانه ما بگذشتند
 بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
 چون شه مشرق وزارت را بخواجبه باز خواند
 عالمان را باز خواند و مردمان را بار داد
 خانه ما آباد گشت و کاخها برپای شد
 با خضر شد بار دیگر با غمهای بی خضر

با چنین فرمان و چنین شغل و چنین در دهر
 خرم آباد کرد و ملک از عدل و نظر
 وز پی خویشان ز شهر خوشتر دارم خبر
 مردمان شهر من در شیر مردی نامور
 درستم بود از بیداد و هر سید و گور
 باز کردند از سرای و کاخها دیوار و
 همچو شارستان قوم لوط شد زیور و
 زن ز شوی خویش و رافتاد و فرزندارید
 سالها بودند سکین از غم و خون بگر
 بشیر شغلی گرفت از شغل خواجبه بشیر
 شوی باز ن گشت زن با شوی مادر سپر
 با خضر شد بار دیگر با غمهای بی خضر

روزگار سیستان را با ملوئی عدل و

باز نشاسم همی از روزگار زال و

ای بکشش کنی بیشتر از صد رستم
 ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ
 بیزن اربسته تو بودی رسته نشدی
 بجیل ساختن رستم نیوا از اژنگ
 با بهاگیر سنان تو بجان این نیست
 پوست زان دارد چون خوشن خرتیه ننگ
 از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
 بهمال که تو راند بخیر ملک
 تا بر این هفت ملک سیر کند هفت ختر
 بهچین هفت پیدار کند هفت اوزنگ
 تا اگر یزیده بود سال و مه از شیر گوزن
 شاد باش ای ملک شرگشایان که شده است
 مرد و شب در بر تو دلبر مالیده چو سرو
 در دمان عدد از میت تو شد شرنگ
 سال و مه در کف تو باد و تابنده چو رنگ

خندان

چه فنون ساختند باز چه رنگ
 آسمان کبود و آب چو رنگ
 که در گون شدند و دیگر سان
 بناد و نحوی و گونه و رنگ
 آن شد از ابر همچو سینه غرم
 وین شد از برگ همچو سیت پنگ
 زیر ابر اندر آسمان خورشید
 خیره همچون در آب تیره ننگ
 زیر برگ اندر آب سپنداری
 همچو در زیر روی زرد ز رنگ

آنگه چون روی بخوارزم نهاد از فرخش
 ای سگفت آنگه همی کینه خوارزم کشید
 خوشترن عسکره چرا کرد و بچون و بجوی
 چه گمان کرد که این جنگ بسر برده شود
 او چه دانست که خسرو ز سران سپش
 و آنگه ناکشته دناخته بماند همرا
 و آنگه اورا سوی دروازه گرج برد
 عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد
 همه آراسته جنگ و فرایند کین
 ناله کوس ملکان برآند ز مسم
 هزار اسب فردن از دو هزار اسب گرفت
 رنگ آرد ز غمی گردد و بیرنگ شود
 ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال
 نامه فتح تو ای شاه بچین باید برد
 روی لشکر کش خوارزم در آورد آنگه
 تا که حاصل شودش نام و برآید از جنگ
 جنگ نادیده چرا کرد و سوی جنگ
 بفسون و جیل کردن و زرق و نیرنگ
 کشته و خسته بهم در قندشش فرسنگ
 طوقها سازد کرد گلو از بالا سنگ
 سرنگون بادگران از بر پیلان آوگند
 بر کشیده سرایات برج خرچنگ
 روز گاری بخوشی خورده دنا خورده سنگ
 همچو کبکان را باز ملک و ناله رنگ
 همه را ترشده از خون خدا و ندان رنگ
 که بر آرا گله شیر بیاراد رنگ
 ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ
 تا جوان نامه بخوانند بخوانند از رنگ

این دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 برادر ملک شاه بند اعدا مال
 زدشت بتان چون بازگشت روزگار
 به یک روز و بفرخ زمان میمون فال
 کی تدر و فرستاد مرا که مگر
 مرا بچید بپسند و بحسن آن محال
 خودست و پای عروسان نگاشته سر دم
 جو روی خوبان آراسته همه پروبال
 ز هفت گونه براد هفت گنج و بر زرنگ
 هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
 چو زرنجه همه پشت و برش آتش رنگ
 جو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
 که خرامش چون بستی کرشمه کسان
 به خرامش از او صد هزار غنچ و دلال
 دولب چو نار کفیده چو برک سوسن زرد
 دویخ چو نار کشفته چو برک لاله لال
 چو قطن میری در زیر پوشش منوج
 برای یورشش باز امیر خوب خصال
 چگونه بازی چون پاره زار سفید
 سنگ وزن درم سنگ او بد مثقال
 مبارزیت ردا کرده سیملون زری
 مبارزی که سلاحش محالب و چکال
 نشان جلاجل و خلیخال دارد و عجب است
 که وحشیان را باشد جلاجل و خلیخال
 به تن بگونه سیم و به پشت و بال سفید
 در او نشاند و سنگ پاره های سیم حلال
 بروز جنگ مرا و را بجنگ بسته برند
 نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و دلال

آب کوئی که آینه روی است بر سرش برگ چون برآینه رنگ
ابر در تن بگوشش اندر شد چون سواران خسرو اندر جنگ

وصف نر و و بارشکاری

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال جویار من نبود این حدیث بود محال
من آنچو دعوی کردم محال بود و نبود از آنکه چشم من او را ندیده بود بهال
ز سیکوئی که چشم من آمدی همه وقت سنگ دگوزمی در زلف و جعد آن محال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم بجید تن را که جیم کردمی که دال
و گریباغ نسو ارفتمی ز باغم ایچ نیافتمی ز خروشیدن و نکو هوش مال
ز بس مناظره کا بنجا زبان من کردی به آن نکوی سپر غم بر آن خسته بهال
بلا گفتم کای لاله شدم دارد مردی بسر گفتم کای سرو دارد و بهال
که پیش قامت و رخسار او شامه چو پیش تیر کا نید و پیش بدر بهال
بچشم من بت من پیش از این بد میسان بود بتم چنین و دلم در هواش بر یک بهال
مراد چشم بدان تاجه خواهد و چه کند بر این دو حال زمان تا زمان سگال سگال
هوا و خوبی او در دل و دودیده من زوال کرد فرستاد؛ امیر زوال

برک ریزان^{۵۵}

تاخران تاختر آورد سومی بادشمال	همچو سرمازده باز لزه گشت آب زلال
باد بر باغ همی عسکر ضمه کند زر عیار	ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بر آب فرو شود روی	هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاع شد آرا که کبک دتدو	مسکن شیر شد آورد که گور و غزال
شیر خواران رز از اسب بریدند گلو	تارزان تاقه گشتند و بگشتند ز حال
خونهاشان بقتب بکشیدند بجد	ساختند از پی هر قطره حصار می رسفال
هر حصار می که از آن خونها پر گشت همی	هر کردند سپردند بدست مه و سال
چون کسی کینه ز خونریز رزان بارنجوت	خونشان گشت نزد یک خردمند حلال
گر حلالست حلالیت کز و فیت گیریز	ور حرامست حرامیت کز و فیت طلال

منطقه سکه پاد و گل

گل بختید و باغ شد پیرام	ای خوشا این جهان بدین بهنگام
چون بناگوشش نکیوان شد باغ	از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است	دشت همچون صحیفه زر خام

ولیکن از پی آن کو چو خشم دید از دور ^{۵۴} بی آنکه وقت بود حیرگی کند بجدال

آغاز بهار

عشق نو یار نو و نور و زو سال	فرخنده کناد ایرد بر مسیه من اینحال
روزی است که در سال نیاسند چنین روز	سالی است که در عمر نیاسند چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید	بر چهر من امروز بخندد گل اقبال
در زاویه امروز بخندد لب زاهد	در صومعه امروز بخندد دل ابدال
از لاله می لعل کند کبک در می پر	وز سبزه می سبز کند زاغ سیه بال
از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش	وز غفل طبل نتوان داشت شب بال
از تازه گل لاله که در باغ بخندد	در باغ کنو تر مگر می چشم شود آک
از دشت کنون مشک توان برداشت	با آنکه فروشد می مشک بشقال
گلزار چو تجانه شد از بستگرو ازبت	کسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال
از بس گل مجهول که بشکفت و بخندید	نزدیک همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این ریز

کز زینت و زیب تو دیگر شد همه اقبال

۵۷ عزت و نعمت فرحی

<p>ای شهی کز همه شایان چو همی در گزرم تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد دل من شیفته بر سایه جاه و خطر است یار من محشمانند و مرا شاعر نام سیم دارم که بدان هر چه نخواهم بدهند این نوا من تو چه گوئی ز کجا یافت ام همه چیز من و اقبال من از دولت تست بتوان گفت که از خدمت تو یا بزم بر تو همی دانی و آگه شده از دل من سیزده سال است اسال و فردن خواهد تا تو اندر حضری من بجز پیش تو ام نه همی گویم شاها که نبایست چنین این بدان گفتم تا خلق بدانند که من</p>	<p>خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم از ره راست گذشتم گرا ز این در گذرم و در این خدمت با سایه جاه و خطر م شاعر م لیکن با محشمان سر برم زرد دارم که بدان هر چه به بیمم بخرم از عطا یا که از این محابس فرخنده برم خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم خدمت تو همه وقتی داده است برم که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم که من ای شاه بدین در که معمور درم تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم یا همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم چند سال است که پیوسته در این خاک درم</p>
--	---

باغ پر خیمه های دیبا گشت ^{۵۶} زند و افان درون شده بخیم
 گل سوری بدست باد بهار سوی باده همی دهد پیغام
 که ترا با من از مناظره ایست من بیاغ آدم سبباغ خرام
 تا کی از راه مطربان شوم که ترا می همی دهد دشنام
 گاه گوید که رنگ تو نه درست گاه گوید که بوی تو نه متام
 خام گفتی سخن و لیکن تو نیستی پخته چون بگوسه خام
 تو مرا رنگ و بوی وام ده که ز تو رنگ و بوی خواهم وام
 خوشی و رنگ و بوی هیچ بگیر نه من ای می حلالم و تو حرام
 تو چه گویی کنون چه گویدی می گوید ای سُرخ گل فرو آرام
 با کسی خوشتن قیاس کن که ترا سوی او بود من حرام
 من بمانم مدام و آنکه بفاد نام من زین قبل بفاد مدام
 دست را من شده است تو کارشادی من گرفت توام

من به پیچاده مانم اندر حشم

من بیا قوت مانم اندر جام

بیچیده چون کار هر سیکو
 چه گوی سکندر چنین جای کرد
 بفرخ ترین روز منته شاه
 بدان تا در این خانه نو کند
 سپه را بود میزبان و بود
 یکی را بجائی به تن در کشد
 بهائی بر آن رگهای سنگفت
 کسی را که باشد پرستش فرو ن
 بیزدان که کس در پرستیدنش
 همه پادشاهان همی روزنند
 ز شاهان چو کس نپرورده چرخ
 ستوده بنام و ستوده بخوان
 همانرا بشیر مندی گرفت
 شمان دگر باز مانده بدو
 پسندیده چون هر هر زبان
 چه گوی چنین داشت نوشیروان
 در این خانه حشم دستان
 دل شکر خویش را شادمان
 هزار آفرین بر چنین میزبان
 یکی را نود می کشد زیران
 نود می بر آن برستامی گران
 کنون کوه زرین کشد زیران
 مکرده است هرگز بوئی زیان
 بشاهی و آزادگی داستان
 شنیدستم این من ز شاهنامه خوان
 ستوده بجام و ستوده بخوان
 بشیر باید گرفتن حبهان
 بدادند چون سگزیان سیستان

دی کسی گفت که اجرتی تو چند است امیر
 ۵۸ گفتم اجری من ایدوست فزون از هبم
 جز که امروز دو سال است که بی امر امیر
 نیست از نان و جو اسب نشان بهرم
 گفت من بدم چنداکنه تو خواهی بستان
 گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
 نه نگو باشد از من نه پسندیده که من
 خدمت میرکنم نان زدگر جای خورم
 بزیاد آن ملک را که در دولت او
 نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

وصف کاخ محمود

خداوند شاه کشورستان
 که نامی بدو گشت زاوستان
 سرشهر یاران ایران زمین
 که ایران بدو گشت تازه جوان
 یکی خانه کرده است فرخارویس
 که بفروزد از دیدن آن روان
 جهانی و چون خانهای بهشت
 زمینی و همسایه آسمان
 ز خوبی چو کردار دانش پروه
 ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
 همه زرکافی و سیم سپید
 ز سربامین و زمیان تا کران
 نه صدیک از آن سیم دریچ کوه
 نه ده یک از آن زر دریچ کان
 نبشته در او آفرینهای شاه
 ز گفتار این و ز گفتار آن

پهل سبک سلطان محمود بر جیون

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان	نیاید هیچ کسی جز بدست سلطان
پهین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک	این منت محمود پادشاه جهان
پمیران رازان بیش معجزات نبود	که شاه دارد این سخت و شن است عیان
بر آب جیون پل کردن و گذاره شدن	بزرگ معجزه باشد و قوی بر مان
گروهی از حکما در حدیث اسکندر	بست شدند و بسی رقصان سخن زبان
که او ز جمله پمیران ایرد بود	خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر آنگه کز حین همی فرود آمد	بماند بر لب جیون سه ماه تابستان
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست	همی نشست و بر آن کار بسته جان و روان
هزار حیله فرو ن کرد و آب دست نداد	در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک بوقتی کز آب رود جیون بود	چو آسمان که مراد را پدید نیست کران
بر آب جیون در هفته یکی پل بست	چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
خدایگانا حال تو زان گذشت که تو	سپه کشی بندگان جاگه بسوی فرمان
ز پادشاهان کس را دل مصاف تنیست	که هست تو بزرگ است و لشکر تو گران

برآند و بستند یکنی که خاک
 میسخت او چنان کرد و ایشان چنین
 همه پادشاهان که بودند زر
 نبود می بر روز و شب ماه و سال
 خداوند ما را از کس بیم نیست
 بدین دل گرفته است گستاخ و آ
 ز بس توده زر که در کاخ او
 کسی کو بجنگ آید آنجا جنگ
 هر آن دودمان کان نه زان کشور است
 همی تا بهر جای در هر دلی
 همی تا ز بهر فن و نی بود
 بشادی زیاد و جزا و کس مباد
 بداندیش او گشته در روز جنگ
 بماتاد تا مانده باشد زمین
 ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان
 چه گوئی چنین به بود یا چنین
 بجا که اندرون داشتندی نهان
 جز اندیشه برگشتن همتان
 مگر ز آفریننده پاک جان
 بزر و بسیم اندرون خانان
 بهر کج گنجی بود شاهان
 چنان باز کرد که سرشته خاک
 برآید همی دود از آن دودمان
 گرامی و شیرین بود سوزان
 همیشه تکاپو سے بازارگان
 جهان را جهاندار تا جاودان
 چو از کینه ارد شیر اردوان
 بزرگی و شاهی در این خاندان

بجواب دیده نبود آنکه با تو در بازو	چو حاجبان تو و سندگان تو چو گان
بزرگنی چه بود بیش از این قدر خان را	که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
بر آسمان مهر خان بر شد ای ملک ز شرف	چو اسب خان اجل خواست حاجب از یوان
بدان کرامت کا بنجا بجای او کردی	همزد که شکر تو گوید بصدقه از زبان
خدای داند و تو کا بنچه هم بدو دادی	ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان
بقدر صدیک از آن مال تا هزاران سیال	نه در برابر در محبت و نه زرا اندر کان
ولیکن ار چه نه اوان عطا بدو دادی	پدید ناید در هیچ گنج تو نقصان
گلنجت اندر نقصان کجا پدید آید	که باشد او را همسایه کوه زر و رویان

فتح دشت کمر

چه روز افزون و عالی دولت است این دولت سلطان	که روز افزون بدو گشته است ملک و ملت ایمان
همین دولت عالی امین ملت باقی	نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران
جهان داری که از ساری جهان گرفتاری	شهنشاهی که از گرگان جهان گرفتاری
رسیده در بیانهای بی انجام و بی منزل	برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان
بشیر از جهان برداشت نام خسرو این	نماند از سیم آن شمشیر ملک آرامی گیتی بان

علی تکین را که پیش تو ملک بگرفت
 و کردل از زن و فرزند نازنین برداشت
 چه بود گریزن و فرزند را پس کرده است
 حیرا که از دل و از عادت تو آگه بود
 و گر که تو پسرش را بگیری و بسبی
 ز غم که کهن و خور و خام و پوشش بد
 علی تکین را آنجا پید آمده گیسو
 بهر شمار قدر خان از آن فروخته بود
 بچاه و نزلت و قدر تاجان بوده است
 ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب
 مسلح بش است او را ز برگهای خرت
 چو از تو یافت امان همچو بنده گان مطیع
 تو تیر با او آن کردی از کرم که نکرد
 دلیر کردی او را بنده مست و بسجن ۹
 هزار عزل همان بود و صد هزار همان
 بدان دو کار نبود از حسد و بد و توان
 بر دستان و از این هر دو بیش باشد جان
 که از تو نشان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
 عزیز باشد و ایمن بر تو چون صحران
 فخر بروی و خور و خوش و نگارستان
 اگر بداند کور بود بر تو امان
 در این سخن نه همانا که کس بود بجان
 ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
 همه ولایت خان است و زیر طاعت خان
 سپه فرون است او را از قطره باران
 بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
 بجای هیچکسی هیچ شهبیچ زمان
 عزیز کردی او را بجلوس و میدان

چه خواهی کرد آن دیرانهای ضایع و بی کس
 تو داری از کنگار گنگ تا دریای بسکون
 نه مال ما و راه النهر بر گنجت بهینه ای
 بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید
 بخارا و سمرقند است روی و چشم آن کشور
 ترا آنجا غلامانند چون خوار ز شاه امی
 نباشد مگر تو را حاجت بکلیت خان طلب کردن
 که این هر دو ببال و ملک صدره برترند از خا

ترا ایزد ولایت های خوش داده است و آباد آن
 تو داری از در گرجانج تا قزدار و تا مکران
 نه در ملک تو افرونی پدید آید ز صد خندان
 بکیفیه بر آید مر ترا از کوه زر و روین
 غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید مان
 و گر چون میر طوس و زان گذشته میر خجستان
 که این هر دو ببال و ملک صدره برترند از خا

تهنیت عید

عید فتح باد بر شاه جهان
 نقش پیوسته و عمرش در آن
 جاودانه شادمان و کامران
 دولتش پاینده و بخشش جوان
 سال و مه لشکرش و لشکرش
 روز دشب کشورده و کشورستان
 تاجمان را پادشاه باید مسی
 دشمن و بدگوی او را آب سرد
 پادشاه محمود باد اندر جهان
 آتش سوزنده باد او در دمان
 شیر نزد کشور ایران زمین
 از نمیش کرد نتواند زیان

نه با یعقوبیان دولت نه با مونیان نعمت
 گم کن میر کرمان را که زیر سایه آوردی
 خنخا خنزا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
 خداوند اجهاندار از خاندان دوستی ناید
 زبانشان نیست بادشانشان یکی در دوستی کردن
 چو با تو نیست ایشان را توان داور می کردن
 ز دشمن دوستی ناید اگر چه دوستی جوید
 بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه نایابی
 بجای آمده تو کردی برایشان در کتر شایا
 بر کستان سهرائی نیست کز شمشیر تو صده
 هنوز آمد در اکان پیل تو آن حیر بر سر زد
 نیز زنده اینمه خانان بپاک اندیشه خسرو
 و گر گوئی ولایتشان بگیم تا مرا نماند
 نه با حیدریان قوت نه با سامانیان سالک
 ز فرسایه تو گشت میر بصیر و دغان
 همی خواهد که آید چون قدر خان نزد تو مهان
 که بی رسمند و بی قولند و بد عهدند و بد پیمان
 که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان
 چه چاره است از تواضع کردن پذیرفتن بیایان
 در این معنی مثل بسیار زد لقمان و بحر لقمان
 پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران
 از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان
 حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان
 در آن شیون نکرد ستند خاتونان ترکستان
 ز بیم تونه اندر چشم خوابست نه در تن جان
 مکن زین پس از ایشان یاد و ایشان را با ایشان
 ولایتشان بیا نیست خشک و بی کس و بیاد

کار او غزو و جهاد است و دمام	تا تواند غزو را بسد دیان
سند و هند از بت پرستان کرد پاک	رفت از مینو تا بد ریای روان
هندوان را سر سبز ناپیتر کرد	روسیان را داد یک چند پی زمان
وقت آن آمد که در تازد بروم	نیزه اندر دست و در بازو گمان
تاج قیصر بر سر قضیه زند	چمنان چون بر سر خان چتر خان
خوش خشم تا گنود فتی	شعر فتح روم را گفتی بخوان
تا خزان را تازه گرداند بهار	تا هوا را تیره گرداند چشمان
تا بایام حنران نکس بود	تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او مساباد آفتاب	جز بکام او مگرداد آسمان

بخش سلطان محمود از فرخی

ای ندیمان شهریار جهان	ای بزرگان درگاه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق	هم نشینان او بزم و بخوان
پیش شاه جهان شاگوسید	سخن بندگان شاه جهان
منهم از سبندگان سلطانم	گرچه امروز کم شدم زمینان

هیچ شهر را در جهان آن زهر نیست
 هر که او با خاندانش کرد روی
 تا جهان باشد جهان را عبرت است
 گویا وی بود کان چندین سپاه
 این را سب اندرفت او هر گز
 دست آن انداخته در پیش این
 این کی را مانده اندر چشم تیر
 ست گشته پامی خان اندر کرب
 مردمان را راه دشوار است نور
 مرغزار ما بشیر آراسته است
 سگرایزد را که ما را خسروی است
 خسروی با دولتی نیک و قوی
 جنگها کرده چون جنگ دشت بلخ
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
 ۶۶
 کوهن را اندر ایران بر زبان
 ز و نبست مانند قیدی خاندان
 از حدیث بلخ و جنگ خانیان
 اندر آن صحرا همی کنند جان
 و آن بریر پامی اسب اندرستان
 پامی این انداخته در پیش آن
 و آن دگر را مانده اندر دل سان
 خشک گشته دست ایک بر عمان
 اندران دشت از فراوان استخوان
 بد توان کوشید با شیر زبان
 کار ساز و کار بین و کار دان
 خسروی با شکری کش و گران
 قلعه ها کنده چو ارک سیستان
 پشت او دیده است بهان فلان

گفتی از آن خواب دیدم	با کسی گفت پیش من بدان
حال آدم چو حال من بوده است	این دو حال است همسر و کیان
آنچه زین حالها باد و رسید	مرسا و ابیج پیر و جوان
من زویدار شد جدا ماندم	آدم از خلد و روضه رضوان
چشم بدنا گهسان مراد یافت	کارم از چشم بدر سید گجان
شاه از من بدل گران گشت است	گنایمی که بی گنا هم از آن
سخنی باز شد بجلوس شاه	بیشتر بود زان سخن بهستان
سخن آن بد که باده خورده می	بغلان جامی فتنه خن و فلان
این سخن با قضا برابر گشت	از قضا تا اگر بخت نتوان
را د مردمی کنسید و فضل کنید	بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها جز آن یک روز	می نخوردم بجز مرست یزدان
برائی درون شدم روزی	بابی خشک و بادلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم	زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا	راحت روح بود و راس جان

مر مرا حاجت آمده است امروز
 سخن گفتن ششایمگان
 همگان حال من شنیدستید
 بلکه دانسته اید و دیده عیان
 شاه گیتی مرا گرامی داشت
 نام من داشت روز و شب بنیان
 باز خواندی مرا ز وقت بوقت
 باز حبستی مرا زمان بر زمان
 گاه گفتی سیاه رود بر من
 گاه گفتی بیا و شعر بخوان
 بغزل یافتم همی احسنت
 به ثنا یافتم همی احسان
 من ز شادی بر آسمان برین
 نام من بر زمین دمان بدان
 این همی گفت فرخی را دوش
 زرب داده است شاه زرافشان
 آن همی گفت فخرخی را دای
 اسب داده است خسرو ایران
 نوبهار کشفه بود مرا
 که مرا آزار نبود بیم خندان
 باغها داشتتم پر از گل سرخ
 دشتها پر شقایق نعمان
 در چپ راست سوسن و خرمی
 وز پس و پیش زرگس و ریحان
 از سر کوه بادی اندر جست
 کل من کرد زیر گل سحپان
 بکف من نموده جز عظم و درد
 ز این همه سیکوی مانند نشان

ای سرو نارسیده بتوافت	ای ماو نارسیده بتو نقصان
ای میوه دل من لابل دل	ای آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بسیار دی	گفتی که تا فته شدی از همان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی	من عجز پیش آرم و تو دوستان
گویم که ساقی می پیش آور	مطرب یکی متبیده عیدی خوان
دید می مرا بعید که چون بودم	با چشم اشک ریزد دل بریان
هراهی از دل من صد دوزخ	هر قطره ز چشم صد طوفان
بر کس بعید خویش کند شادی	چه خبری و چه نازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دید می	عید من اینک آمد با سلطان
آن عید کسیت آنکه بدو نازد	ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر حلیل سید ابو یعقوب	یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گستی	شاهی که زیر بهت او کیهان
احسان نماید و نهد منت	منت نهاد هر که نمود احسان
ای من ز دولت تو شده مردم	وز جاه تو رسیده بنام و نان

قصہ کردم که باز خانہ روم	تا دهم صدقه دکنم قربان
آن خبر ده مرا تضرع کرد	که مرو مرا بمان ممان
تا بدین ساد می و نشاط خوریم	قدحی چند باده از پس نان
من بیا داسش آن خبر که بداد	بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دوسته فتح سیکی	بودم آنجا بدان سبب شادان
خوشین را جسته این ندانم حرم	من دسو کند مصحف و قرآن
اگر این جرم در خور ادب است	چوب و شمشیر و گردن اینک دران
گو بزن مرا و دور کن	گو بکش مرا و دور مان
شاه ایران از آن کریم تر است	که دل چون منی کند پنهان
جادو دان شاد باد و خرم باد	تن و جانش قوتی و آبادان
کاراد، سچو نام او محمود	نام نیکوی او سر دیوان
هر که جند روزگار او خواهد	روزگارش مباد نیم زمان

خشم امیر یوسف بفرخی

امی نمیشب گریخته از رضوان	و ندر شکیج زلف شده پنهان
---------------------------	--------------------------

ترا چه باید خواند ای بهسار بی منت
 ر بوده بجال از بهار پارین گوی
 نه شب همی بزد لاله تو بر هم چشم
 مگر بچشم من آید چنین همی که چنین
 مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود
 دلم بلاه نپرداختی و چشم بگل
 بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند
 هنوز بر دلم آه سنگری گره گره است
 ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدی
 شب دراز همی خوردی غمان دراز
 همی ندانم تا چون همی کشید ستم
 مرا پرسی باری که قصه تو چه بود
 بدانکه دور بستم ز حضرتی که مرا
 جدا نمودی از خدمت مبارک او
 ترا چه دانم گفتم ای بهشت بی دربان
 بهار پارین با تو نموده بود خندان
 نه گل بروز به بند دهمی زخنده و دامن
 نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
 ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
 ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
 بخانه در شدی دست بروی بفتان
 ز درد و غم که فرو خوردی زمان زبان
 بروز بودی بروی من هزار نشان
 بروز راز هسی کردی ز خلق نهان
 بیکدل اندر چندین هزار بار گران
 چرا کشیدی آن رنج و اندوه چندان
 رسانده خدمت میمون او بنام و بنان
 بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان

بگذاشتی مرا بلب جلیل
 گفتمی مرا که سپیدان فری کن
 ار می من آن کنم که تو فرمائی
 پس بی به پنجاه شود و شری
 من پنج مه جدا نتوانم بود
 یک روز خدمت تو مرا خوشتر
 پیش سرامی پرده تو خواهم
 من چون زدر که تو جدا مانم
 چه مرا اولایت و چه زندان

باز آمدن بخدمت امیر سیف

خوشا بهاران که خرمی و بخت جوان
 بهار پر برگشته است پای خوشه زمین
 بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه
 درخت گل چو بد و باد بر جبه گوئی
 کجا گلی است نشسته است بیلی براد
 همی بدین روی تو تازه گرد و جان
 بهشت خرم گشته است شک و شویستان
 بغربوی مل آید همی ز آب روان
 همی نماید طافس جلوه درستان
 همی سراید شعرو همی زند و ستان

معین دولت دین یوسف بن ناصر بن
 زهی بهت کسری و قراستیدون
 ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
 همی بصورت ایوان تو پدید آید
 بخدمت تو که آید همی ستاره و ماه
 خدایگانا گر بشنوی ز بنده خویش
 اگر چه دیر که از خدمت تو بودم در
 و گشتاده میان بوده ام ز خدمت تو
 بخدمت مکی بوده ام که با تو بدل
 هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
 چو خانه هر دو یکی بود دوست هر دو یکی
 امیر عالم و عادل برادر سلطان
 زهی بسیرت حبشید و داد و نوش روان
 بیارگاه تو از نقشهای شاد روان
 مه نو و عنبر من آن تا از او کنی ایوان
 مرا ز خدمت تو باز داشته حد ثان
 مگر بعد دهد کار خویش را سامان
 ز رفقه بودم جالی که صبی آید از آن
 نبسته بودم پیش مخالف تو میان
 یکی است همچو معنی یکی است جان و روان
 ملک محمد چون گوهری است از رنگان
 ز آمد و ز شد من باین دکان چه زبان

وصف خزان و مدح برادر سلطان

چو ز شد در زان از چه از منیب خزان
 بکینه گشت خزان با که با سپاه زان
 هوا گشت گشت از چه برگشت از آن
 ز چیت ابر مذالی تو از بخار و دخان

چو بزم کردی گفتی بیا در و دزن
 ز بهر او همه خانه مرا احبال
 در خنجره او پیش من گشاده من
 ز بر او وز کردار او و نعمت او
 نه وقت زلت بر من بدل گرفتی خشم
 زبان بدگو چون آنکه رسم اوست مرا
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
 چو پیر گشتم و نو می گشتم از همه خلق
 جلال دولت عالی محمد محمود
 بترداوشدم و حال خویش گشتم باز
 نخت گشتم کامی نام تو و کنیت تو
 جدا افتادم از میر خویش و دولت خویش
 چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت
 چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا
 چو جشن بودی گفتی بیا و شمشیر بخان
 بجای او همه کارها مرا امکان
 گشاده دست گشاده دل و گشاده زبان
 پدید گشته من اندر میان اقران
 نه وقت خشم ز من باز داشتی جهان
 جدا کنند از آن حق شناس حرمت دان
 چنین سه روز همانا گذاشتم نتوان
 امید خویش فکندم بر سنگ میر جهان
 که خون و ناصرا و باد جادوان بزدان
 چنانکه بود کمر دم زیاده و نقصان
 بخدا دولت بر نامه بقا عنوان
 مرا بدولت خویش امی امیر باز رسان
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 بدست بوس سپهدار خسرو ایران

از آن چه خیزد در وازین چه خیزد زر	خرد که ورزد این و عطا که بخشد آن
هنرمود نمود و جهان گشاد گشاد	کی بچه بحام و کی بچه بسنان
برزم ریزد ریزد چه چیز خون عدو	بصید گیرد گیرد چه چیز شیر زبان
بعلم دارد دارد چه چیز علم علی	بعدل ماند ماند که بنوشته روان
برزگه چه نماید شجاعت و مروی	برزگه چه نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع اویسک	زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایه طوبی	خصال او بچه ماند بروضه رضوان
سخای او بچه ماند معبیه عیسی	لقای او بچه ماند بچشمه حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن و	بخشم چیست بخشم آتش زبانه زمان

نبرد سرچامان

خدا یکان همان خسرو جهان مسعود	که روزگارش مسعود باد و بخت حمید
ملوک راهمه بیال کرد و دل شکست	بر آنچه کرد سر خسروان بسر چاهان
گزارف داری چندان هزار مرد دلیر	که شوخ دار بجنگ شاه آمدند چنان
ولا درانی بر حیل از سپاه عراق	مبارزانی بگزیده از که گیلان

خزان قومی شد چون گل برفت رفت و است
 گزند گشت چه چیز آب چون چه چون کردم
 برخت که گل سوری چه برخت بگ چرا
 مگر درخت سلفه گستاخ آدم کرد
 سمن زدست برون کرد رشتہ لولہ
 چومی بگونه یاقوت شد ہوا بستد
 خزان بدست مہر در نوشت از باغ
 کہ دادیم بارو کہ داد زر بباد
 ہزار دستان دستان زد ہی بوقہا
 ہزار دستان امروز در خراسانست
 مجلس ملک جنگجوی رزم آرای
 سپاہدار خراسان ابوالمظفر نصر
 چہ گویم اورا برو چہ خواہم اورا مدح
 ز دل چہ خواہد فضل و زکف چہ خواہد جود
 تنفشہ است بی باکہ با بنفشہ شان
 خندہ گشت ہی باد چون چہ چون بیکان
 ز ہجر لالہ کج رفت لالہ شد پنہان
 کہ از لباس جو آدم ہی شود عریان
 جو گل ز کوشش بر آورد حلقہ مرجان
 پیالہ ہامی عقیقی زدست لالہ شان
 بساط ششتری و ہفت رنگ شادوان
 کہ ابریم فتانت و باد زرافشان
 کنون باغ ہی زاغ راست آہ و فغان
 مجلس ملک اینک ہی زند دستان
 مجلس ملک شیر گیر شہرستان
 امیر عالم و عادل برادر سلطان
 چہ بوسم اورا خاک و چہ بچشم اورا جان
 دلش چہ آمد بحر کفش چہ آمد کان

همه سپاه نهادند رویها بر زمین
 بجمله گفتند ای شهریار ز درافتن
 که در سپه که چو تو میر می جنگ بود
 چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
 خدایگان جهان چون جوابها بشنود
 میان آن سپه اندر افتاد چو کله گفت
 همی گرفت بدست و همی فلکند بیای
 خبر شنید که شیر می براه دید کسی
 بیک زمان سپه بکرا اندر آبشت
 بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
 بگرد و شیر بشت اینست قدرت و امکان

باز آمدن احمد بن حسن بواری

میخ گشاد و دگر باره می فروخت جهان
 بوستانی که بدو آب همی راه نیست
 روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
 تازه گشت از سر دوره یافت بدو آب
 رفت و ناچیز شد و قوت او شد بکرا
 روزگار می که دل خلق همی تافته است

وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
 خدایگان بلند اختر بلند مکان
 اگر ز پیل تیرسد بر او بود تاوان
 ز خون دشمن تو پر شفت این نعمان
 بخواست نیره و توفیق خواست از یزدان
 میان کور و میان کوزن شیر زبان
 جز این چه کرد و چه دانست رستم و سنان
 ز جنگ روی بدان صید کرد هم زبان
 شستگان را گرفت و جمله داد امان
 بگرد و شیر بشت اینست قدرت و امکان

ز پامی تا سر در آهن ز دوده چو تیغ
 ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه
 ملک بر آمد بالگشتری کم از دو هزار
 چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بد
 ز پامی تا سر آن کوه مرد کاری دید
 خدا یگان جهان روی را ببلشکر کرد
 پدر مرا و شمارا بدین زمین گدشت
 نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
 بنام نیک از اینجا روان شدن بهتر
 اگر چه ز اینجا تا جایی ماری است در آن
 بدین ره اندر چپند آنکه مرد سیر شود
 چنان کنسید که مردان شیر مرد کنند
 اگر مراد بر آید چنان کنم که شما
 زیان رسید شمار از بهر من بسیار
 گرفته تیغ بدست و دود دست شسته جهان
 درین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
 همه چو آینه خالی ز خود و از خفتن
 ندید کوه و سپهر از هیچگونه گران
 بکار زار ملک عهد بسته و پیمان
 بشرم گفت ببلشکر که امی جو انمردان
 جدا کنند مرا با شما ز خان و ز بان
 نه خواسته که بجای شما کنم احسان
 که باز گشتن نزد پدر بد گیرسان
 ز راست ز چپ ما دشمنان ما میان
 نه آب یابد مرد دهنی می و نه نان
 هیچگونه نتابید از این نبرد غمان
 بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
 چنان کنم که فراموش کنسید نام زیان

شیر هم شیر بود گرچه بزخیر بود^{۸۱} نبرد بند و قلاده شرف شیر زبان
 باز هم باز بود و رچه که او بسته بود شرف بازی از باز گفدن نتوان

کودکان رز

اندراکد سبب باغ باد خزان کرد برگشت کرد شاخ رزان
 رز چراترسد ای شگفت ز باد چون نترسد همی رز از رزبان
 باز رزبان بکار و برد رز بچه نازنین کند شربان
 گرچه سرد است باد را ز نهان نرسد زو مگر بجایمه زبان
 جامه خوشتر بر تو یافتند نی که فرزند خوشتر است از جهان
 رز مسکین مبر چندین گاه بچه پرورد در برد پستان
 رفت رزبان سنگدل که دهد مادران راز بچگان هجران
 ما غم رز چه اخوریم همی خیر تا باده ما خوریم گران
 ساقیا باز کن ز باده فتح باده چون گداخته مرتبان

هر آینه

بت من آن بدو رخ چون گشته لاله تن چو دید روی مرا روی خویش گرد نهادن

زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
صدر دیوان وزارت است از رزق دروغ
صاحب سید باز آمد و برگاشت
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد
گراز این پیش خطا کرد کنون کرد صواب
صاحب سید تاج و زراستش کفایت
باز نشست بصدر اندر با جاه و جلال
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر شرف
چند گاهی است که در آرزوی روی تو بود
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنرست
هر بزرگی که بفضل و بهر گشت بزرگ
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
در چه از چشم نهان کرد ماه اندر تیغ

۸۰ تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
را در میان جهان رستند از دل و نهان
و آسمان بر در او بست رهی و ارمیان
که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
بر گرفت از تن ما و دل ما بارگران
خواجه بو القاسم دستور خداوند جهان
باز زد کتیه بگاه اندر با عزت و شان
ای سزاوار بدین دست و بدین مکان
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان
نه بیدار و بیدار و بسود و بریان
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان
نشود کند و نکرد و هر تیغ نهان
نشود تیره و افروخته باشد بهمان

یا فتم باغی پر شمع و پر از شعله ^{۸۳} رستم از دو چرخ و زوم روزن
چون برون آیم از باغ مرا باشد مجلس خواجه و از گل بزده حسن

عزیمت از سیستان

با کاروان حله بر فتم ز سیستان	با حله تنیده ز دل با فتم ز جهان
با حله بر ششم ترکیب او سخن	با حله نگارگر نقش او زبان
هر تار او بر پنج بر آورده از خمیر	هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر	وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
نه حله کز آب مرا و را رسد گزند	نه حله کز آتش او را بود زیان
نه زنگ او تباہ کند تربت زمین	نه نقش او فروستر دگر دش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال	و اندیشه را بناز بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت داد می مرا خرد	کاین حله مرا ترا برساند بنام و نام
این حله نیست با فتم از جنس حله ها	این را تو از قیاس دگر حله ها بدان
این را زبان نهاده و خرد رشت و عقل بافت	نقاش بود دست و ضمیر اندران میان
تا نقش کرد بر رسم هر نقش و بر نوشت	برج ابوالمظفر شاه چغانیان

هر آينه که بهار اندرون شود بچاب
 چو روی خویش بپوشيد روز من گشت
 هر آينه که چو خورشيد ناپديد شود
 مرابيد و بزرگان فرو گشيد ابرو
 هر آينه که هر سد کسی چو دشمن او
 مرا به بيد معشوق من بچند خوش
 هر آينه چو دل خستگان بنالد رعد
 چو برق باز کند پيش او بچند دمان

در آن زمان که برون آيد از حجاب غزل
 نبود جای گشت و شگفتی آمد از آن
 سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان
 ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
 برابر دل او تیر بر بخت بجان
 چو او بچند بر من فتد خروش و فغان
 چو برق باز کند پيش او بچند دمان

جمال باغ

باغ پر گل شد و صحرای همه پر سوسن
 کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
 آبرو روزی و باران شبان روزی
 آب چون صندل و صندل بخوشی چون می
 اینت نوسالی و نوماهی و نوروزی
 من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی
 آبهاتیره و می تلخ و خوش و روشن
 دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
 نه عجب باشد اگر سبزه و دزد آهن
 بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
 نشاط و طرب و خرمی آسستن
 دل من گرفت در خانه و از برزن

شب‌ی در بیابان

چون بسج راه کردم سوی بستان	شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
روز چون قارون همی نادید گشت اندرین	شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندرین
جامه عباسیان بر روی روز افکند شب	بر گرفت از پشت شب ز رخت و طلیحان
لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته	بچو برگ زعفران برگرد شاح زعفران
وز نهیب خواب نوشین با چشیده خون	چون سرستان سر هر جانور گشته گران
خواب چهره گشته اندر هر سری برسان مغز	خواب غالب گشته اندر هر شبی برسان جان
روی بند از روی بگشاده عروسان سپر	پیش هر یک برگرفته پرده راز نهادن
آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او	همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان
یا کواکب های سیم از بهر آتش روز جنگ	بر زده بر غیبهای آگهون برگستان
گاه چون پاشیده برگ فستق بر برگ بید	که چو لؤلؤ ریخته بر روی کفلی پریشان
من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو	از نهیب دیو دل خواب گشته هر زمان
سگمین راهی فرارش ریزه سنگ سیاه	پهن دروشتی نشیش توده رگب روان

۱۴
 ای خسروی که مملکت اندر سر امی تو
 من بنده را بشعر بسی دستگه نمود
 و اکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود
 راهی دراز دور ز پس کردم ایست
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول
 وقتی شود بخت من این در نشاط
 فصل بهار تازه و نوروز و فریب
 عید خجسته دست و پا داده با بهار
 هر ساعتی سر شک گلاب از هوا چکد
 تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
 صلصل خویدلان جهان گشته با خردش
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
 تا این هوا بسیط بود این زمین بجای
 ای طبع تو هوای دگر با هوا بیاس
 آب حیات خورد و بود زنده جاودان
 زمین بیش و نه مدح تو می گفتمی بجان
 بیحد تو مرا نپذیرفت سیستان
 تا من بجام دل برسدیم بدین مکان
 امروز آرزوی دل من بمن رسان
 که خرمی جهان نشاسد کس از جهان
 همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان
 باد شمال ملک جهان برده از خزان
 هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان
 فرش زمین راغ همه سبزه پریشان
 بیل چو عاشقان توان گشته با فغان
 دین فصل فرخجسته و نوروز و لسان
 طبع هوا سبک بود آن زمین گران
 ای حلم تو زمین دگر با زمین جان

۸۷
مدح محمود و تهنیت مهرگان

بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه	بمهرگانی بنشست بامداد پگاه
بر آنکه چون کبند مهرگان بفرخ روز	بجنگ دشمن وارون کشد بسفد سپاه
بمهرماه ز بهر نشستن و خوردن	بتا بنجانه فرستند شهریاران گاه
خدا یگان جهان آنکه از خدای جهان	جهانیان را پاداشن است و باد افراد
گهی سپه بفرازی برون برد که بحشم	چو روزگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی برف نشی سهرامی پرده زند	چنانکه ماهی از اسنر از آن نماید ماه
همه زمستان در پیش برگرفته بود	رهی در از در از و شبی سیاه سیاه
همه گشاید گیتی همه کشد دشمن	برده می که جهان را جزا و نزیب شاه
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو	همی کنند شان بزرگ پشت دوتاه
بشمار می کس چون تو بسته نیست کمر	بخسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تویی که مردی را نام نیک است فردغ	تویی که رادمی را دست را دست پناه
ز پادشاهان کس راستوده نام نبود	بجز تو را که نکوهیده شد بتو بدخواه
بگاه کینه کند ناوک تو از گل گل	بروز رزم کند خنجر تو از کز گاه

ریک او میدان دیو و خوابگاه اژدها
 گاه رفتن ریک او چون شتر و زیر پای
 زان درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی
 اندرین اندیشه بودم کز کنار شربت
 منظر عالی شه نمود از بالای دژ
 مرکبان آب دیدم سرزده بر روی آب
 جانور کش مرکبانی سرکش و ناجانور
 بر سر آب از برزین گسترانیده زمین
 من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
 باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید
 چون مرادید استاده بر کنار رود با
 خواجه آنخوبی که در میمند با تو کرد با
 گفتم ای باد اینک آنجاست خواهم پیش او
 باد و من هر دو سوی میمند نهادیم روی

سنگ او بالین بر و بستر شیر زبان
 گاه خفتن سنگ او چون نشکر و زیران
 کاین بیابان را گرسپید آنجا هدید گران
 بانگ آب میرمند آمد بگو شمع ناگهان
 کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان
 پالنگ هر کی چسبیده بر کوه گران
 آب هر یک را رکاب باد هر یک را غنای
 وان زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان
 از تفکر خیره مانده همچو شخص سیر و ان
 خال زلف از بوی او هم شکل شد با سنگ و بان
 گفت ای معنی سنگین دل نامهربان
 چون نباشی بر شنایش این زمان بعد استان
 تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان
 و افرین و یاد کرد و خواجه هر یک بر زبان

۱۹ خبر سلطان

<p>کلی گوهری چون گل بوستانی بکوه اندرون مانده ویرگاهی گهی سُرخ چون بادیه ارغوانی لطیفی برآمیخته با کثافت نه گاه بسودن مرآه انماش هم او خلق را مایه زورمندی از اوقات و فعل برمی و بگری غم عاشقی ناچشیده و لیکن چو زرین درختی همه برک و بارش چو از کله با قبه برکشیده عجب گوهر است این لهر لریجی نشان دو هضل اندر و باز یابی ز اجزای اولاله مرغنداری</p>	<p>نه زرو بیدار چون زرگانی بسکت اندرون زاده باستانی گهی زرو چون یرم زعفرانی یقینی برابر شده با لگانی نه گاه گرایش مرآه گرانی هم او زنده را مایه زندگانی از او حرکت طبع انسی و جانی خروشنده چون عاشق از ناتوانی ز گوگرد سُرخ و عقیق میانی زده بر سرش راست کاویانی مر او را کنو وصف کردن ندانی کلی نو بباری کی مهرگانی ز آثار او ز کس بوستانی</p>
--	---

هزار شیر شناسم که پیش آمد تو
در آن چنان نگریدمی که شیر در رو با
رین اگر چه فراخت جای نیست در
که تو در او نزدی بیت گاه لکتر گاه
نشگاه شهن باغ و کاخ و خانه بود
نشگاه تو دشت است و خوابگاه خرگاه

صورت بستی

ای صورت بستی در صدره بهائی
هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
تو سر و جویباری تو لاله بهائی
تو یار گنجینه تو محور دله بانی
شیرین تر از اسیدی و نذر دلم نویدی
نیکوتر از هوایی و نذر دلم هوایی
خرم تر از بهاری زیبا تر از نگاری
چاکب تر از نذر و می فرخ تر از نهائی
در دل بجای عقل در تن بجای جانی
در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
ماهی بروی لیکن ماه سخن نویشی
سردی بقدر لیکن سرد سخن سرائی
از جمع خوب رویان من خاص مر ترایم
شاید که من ترایم زیرا که تو مرائی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسند
من سودی تو گرایم تو سودی من گرائی
بر تو بدل بخویم بر من بدل بخوئی
هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
ماه غزل سرائی مرد ملک ستایم
از تو غزل سرائی از من ملک ستائی

تاروز بشاد می بگذاریم که مشردا
 ماراره کشمیر هسی آرزو آید
 گاه است که یکبار ه کشمیر حسه ایم
 شاهی است کشمیر اگر ایزد خواهد
 غزو است مرا پیشه و هموار چنین با
 کوه و دره همد مرا ز آرزوی غزو
 غاری که بمن در خلد اندر سفر همد
 غاری چوچه مورچگان تنگ در این راه
 مردی که سلاهی یکشد پهره آن مرد
 با دشمن دین تا نزنم باز نگردم
 پس شمر که مردانش با من بچیدند
 تا کاسه یا بکم نکشم صفه مسلمان
 وقت ره غزو آید و هسنگام تکاپوی
 ما ز آرزوی خوشیش تا بیم بیک موی
 از دست بتان پنه کنیم از سربت گوی
 امسال نیار امم تا کین نکشم زوی
 تا من بوم از بدعت و از کفر جانشوی
 خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
 به چون ز حضرت کف من دشته شوی
 به چون بجز ساخته از سه و سی کوی
 بر دیده من خوشتر از صد بت سنگوی
 در قلعه او آهن چینی بود در روی
 کا مروزه نیستند در او جز زن بی شوی
 تا کین بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت نادوست همی نازد گونا

بر دولت خود خصم همی موید گوموی

بعرض شبه گوهر سنج یابی
 کناری گهر بر سه توفشانند
 از او چون کند با تو بازار گانی
 چو مستی شبه بر سر افشانی
 ای گوهری کز نمایش جهان
 ز سگی و شک از تو ناخیر گردد
 گهی ساده سودی و گاهی زیانی
 مگر خنجر شکر یار جھانی
 یمن دول مسیه محمود غازی
 شش خرد می تهنه یاری ایری
 امین مل شاه زاوستانی
 که بدعت ز شمشیر او شته فانی

آهنگ فتح کشمیر

هنگام گل است ای بد رخ چون گل خود را
 هم رنگ رخ خویش باغ اندر گل جوی
 همچون گل رخسار تو آن گل نهد بوی
 مجلس طلب جوی برای شمس خوبان
 کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی
 از مجلس با مردم دوروی بدون کن
 پیش آر گل سرخ و بدون کن گل دوروی
 باخی است بدین زینت آراسته از گل
 کیسو گل دوروی دگر سو گل یک روی
 تا این گل دوروی مسی روی نماید
 زمین باغ برون رفتن ما را نبود روی
 بو نصر تو در پرده عشاق روی زن
 بو عمر تو اندر صفت گل غزلی گوئی

این روز و شب گریستن زار زار چیست
نه خون منی غریب و غم عشق بر سر می
بر حال من گری که بساید گریستن
بر عاشق غریب زیار و زدل بر می
ای وای و اندام غم عشقا غریب
من زان تو انکرم که مباد این توانگری
یار می گزیدم از همه گیتی بر می تراود
زان شد نهان چشم من آنخو چون بر می
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
صد پیرین ز خون تو کردم معصفری
تا جی شده است روی من از بسکه تو بر
تا جی شده است روی من از بسکه تو بر
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
تا جی شده است روی من از بسکه تو بر
خونخواره گشتی و نشکیدی همی ز خون
آنخون که میخوری همه از دل همی چکد
دل غافل است و تو بیدار دل اندر می

گواهی دل

دل من همی داد گفتی گواهی
که باشد مرا روزی از تو جدائی
بلی هر چه خواهد رسیدن مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گواهی
من این روز را داشتم چشم و زین غم
نبوده است باره روز من روشنائی
جدائی لجان برده بودم و لیکن
نه چند آنکه کیس و نه آشنائی

۹۲ جنبش سیمرغ

<p>تا کجا برزند امسال و کجا دارد در کجا تا شود بر سر شمع گلبت در می شعر سر کجا باز را از پی مرغان سگاری سودا می گاه آنست که سیمرغ شود روی کجا اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید از کجا جمله محبوس سیاهند برایشان نجش کجا مثل جنبش شاه آن ملک شهر گشای آنکه گرفت جهان جمله بوفیق خدای بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرا می گر مثل بر سر ایشان فلند سایه هما می مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای</p>	<p>هر گاه آمد و سیمرغ بجنبید از کجا می وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تیزو شیر در بیشه و در دشت همانا نبود باز و جنبه باز کنون روی نیارند نمود همه مرغان جهان سحر بخش اندر شده اند اندر این وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب مثل جنبش سیمرغ چه چیز است گوی خسرو غازی محمود خد اوند جهان چون بجنبید ز غرنی همه شاهان جهان بهر اسبند و بفتح و ظفرش فال زنند او چو سیمرغ است آری و شمان جمله چو مرغ</p>
---	--

ابر بهمنی

<p>تن زن ز مانکی و بیاسا و کم گری</p>	<p>ای ابر بهمنی نه چشم من اندری</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

این آن نباست کز براو خوشه فلک	در وقت بدردی چو بخوابی که بدردی
باغی نهاده هم براو با چهار بخش	پر نقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی
هر بخش او همی چو جهانی است مستقیم	هر مهندسی از او چو سپهری است مستوی
استاد این سده ای بامین هسی بود	رامی رئیس سید ابو سهل حمدوی
آن مہتری که بخت بدرگاه او بود	چون راسی او کنی و بدرگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود مستین	عزمش چنانکه بازوی گردان بود توی
گر مردمی نبوت گردد جهان بتو	بکریه بگردند و بکس تو سنگروی
یک بیت شعر مایه کنم زانکه رودی	گرچه ترا گفت سزاوار آن توی
جز برتری ندانی گوئی که آتشی	جز راستی بخوئی مانا ترا زوی

جشن نوروزی

ز باغ امی باغبان مارا همی بوی بهار آید	کلید باغ مارا ده که فردا مان بجار آید
کلید باغ را سر دایه هزاران خواستار آید	تو لختی صبر کن چند آنکه قمری بر چار آید
چو اندر باغ تو ببل بیدار بهار آید	ترا همان ناخوانده بروز می صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید	چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بجرم چه راندی مرا از در خود	گناه هم نبوده است جز بگینائی
بدین زودی از من چرا سیرگشتی	نگار ابدین زود سیری چرایی
که دانست از تو مرا دید باید	بچندان وفا این همه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم	که تو بی وفا در جفت تاکجائی
همه دشمنی از تو دیدم و لیکن	نگویم که تو دوستی را نشائی
نگار من از آزمائش به آیم	مرا باش تا بیش از این آزمائی
مرا خوار داری بسعیدر خواهی	مگر تا بدین خو که هستی نیائی
ز قدر من آنگاه آزاد گردی	که با من بدرگاه صاحب درائی
وزیر ملک صاحب سید احمد	که دولت بدو داد فرمان یوئی

ایوان

ای قصد تو بدین ایوان کسروی	اندیشه کرده که بیدار آن روی
ایوان خواجه سیرکن از ادبسی بست	دیوانگی بود که تو بجای دگر شوی
آنکس که هر دو دید مرا ایوان خواجه را	بسیار فضل داد بر ایوان کسروی

۹۷
بدین شایستگی حشمتی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز حشمتی باد و نوروزی

نه بینی باغ را کز گل چگونه خوب دلبر شد	نه بینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخشان شد
زمین از نقش گوناگون چنان دیباشی ششدر شد	هزار آواهی مست اینک شغل خوشتر شد
تذرو جنت گم کرده کنون با جنت همبر شد	جهان چون خانه پرست شد و نوروز برتر شد
درخت ساده از دیوار و از گوه تو انار شد	کنون بالاله اندر دشت هم بالین و تسر شد
زهر سیوله و باغی نوامی مطربی بر شد	و گر باید شدن مارا کنون کافاق دیر شد

بدین شایستگی حشمتی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز حشمتی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که با قوت وان گشتم	درخت ارغوان بکلفت من چون ارغوان گشتم
اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم	بمن شادی کند شادی که شاد برادران گشتم
مرا زین پیش دیدستی نکه کن تا چنان گشتم	نیم ز انسان که من بودم و گر گشتم جوان گشتم
ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوش بوی چو بان گشتم	زیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که ازومی تابان گشتم	روانها را طرب گشتم طربهار را روان گشتم

بهار امسال پنداری همی خوشتر زیار آید
از این خوشتر شود فردا که خسر و از شکار آید

بدین شایستگی حشّی بدین بالستگی رُوزی

ملک را در جهان هر روز حشّی باد و نوروزی

زمین از حسّی گوئی گشاده آساستی
گشاده آسمان گوئی سگفته بوستاستی

بصحرالاله پنداری زیجاده دهاستی
درخت سبز را گوئی بت لاغر میاستی

درخت سیب را گوئی ز دیبا طعیاستی
جهان گوئی همه پر روشی و پر پر نیاستی

مرا گردل نه اندر دست آن نامهرباستی
بد و دستم بشادی برمی چون ارغواستی

بدین شایستگی حشّی بدین بالستگی رُوزی

ملک را در جهان هر روز حشّی باد و نوروزی

دلا باز آمی تا با تو غم دیرینه بکسارم
حدیثی از تو بنویشم نصیبی از تو بردارم

دلا گر من باسانی ترا روز می بچکد آرام
چو جهان دارم ترا زیرا که بی تو خوارم آرام

دلا تا تو زمن دوری نه در خواهم نه بیدارم
نشان بیدلی پیدا است از گفتار و کردارم

دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم
مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم

دلا با تو وفا کردم کزین مهلت نیازم
بیا تا این بهار را را بشادی با تو بگذارم

دشت گونی کستریده حله دیبستی
 کشت زار از سبزه گونی آسمانستی
 ارغوان لعل گونی دولت مشوقیست
 گلشن اندر باغ گونی کودکی نیلوییست
 از درخت سیب و بادام شفته بوستان
 ابر گونی کشتی بر کوهرستی در بوا
 قطره باران چکیده در دنان سرخ گل
 اندرین نور و زخرم بر گل سوری باغ
 خوابه حجاج انگو کس نموده در جهان
 که برادی دست او را در جهان بستی
 کوه گونی توده بچباد و میناستی
 و آسمان ساده را گونی کنون صحراستی
 لاله خود روی گونی روی ترک ماستی
 سوسن اندر راغ گونی ساقی زیباستی
 راست پنداری که فردوسی پر از حوراستی
 رعد گونی ناله و عسیرین دریاستی
 در عقیقین جام گونی لؤلؤ بیضاستی
 یاد خوابه خوردی می گرمایا راستی
 که برادی دست او را در جهان بستی

جاودانه خوابه هر خوابه حجاج باد

برترین مظهر کبریا کثرش محتاج باد

نعیم سمرقند

بجه نعیم سمرقند سربسردیم
 چو بود کیسه و جلیب من از درم خالی
 نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و شست
 دلم ز صحن اهل فرش خرمی نبشت

۹۸
 بدین شایستگی خشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز خشنی باد و نوروزی

ترجیع بند و مدح حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد	ابر فروردین زمین را پرست فرخار کرد
باد کوئی نافه نامی تبتستان بر دید	باغ کوئی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد	گلبن زرد آستین کُرته پر دینار کرد
این بهار خرم شادی فرا می مشکبوی	خاک را بر آزار کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم ز کس تازه بنفشه دور شد	غنچه کل با شکوفه از خوان بیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد	تا نم غنیاں دو چشم لاله را بیدار کرد
زند و اف زند خوان چون عاشق سحر آرمی	دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد
از نوای مرغ کوئی خواجہ سید باغ	مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد
خواجہ حجاج آنگه از جمع بزرگان جهان	ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجہ ہر خواجہ حجاج باد

برترین مہتر کبوتر کشرش محتاج باد

پرنیانها و پرند است کشیده همه باغ
عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
اندر آن هفته که گذشته است جهان پیر نمود
و در این هفته جوان است کران تا کران
من شنیدم که بایام جوان سپید شود
نشنیدم که بیک هفته شود پیر جوان

خیز تا بر گل نو کوز گلی باده خوریم

پیش تا از گل ماکوزه کند دست زبایان

عهد شکن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط مان بود که با ما تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
اگر نبوده ام که هستی دانه افنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو بکان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جایی بر کنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زار تر کسی را هرگز بد دشمنی
بستی بهر باد دل من چند بار عهد
از تو نمی سرزد که کنون عهد شکنی
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود
زین پس بجان چگونه بود در تو ایمنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

بسی ز اهل بهر بار ما بهر شکر می
شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش
ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند کجاست درم نبود
سر بریده بود در میان زربین طشت

غزل

باز یارب چو غم از هجران دوست
باز چون گم گشته ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش
ز آرزوی آن لب دندان دوست
وید گام ابر در افشان شده است
ز آرزوی لفظ در افشان دوست
من نخیم بی خیال روی یار
من نخدم بی لب خندان دوست
من بجان باد دوست پیمان کرده ام
نسکنم تا جان بود پیمان دوست

من چنیم یار گوئی چون بود

آن خود دادم ندادم آن است

جوانی جهان

نوبهار آمد و بکشت یکبار جهان
بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهان
تا ز خواب خوش بگشاید گل سوری چشم
لاله سرخ بنشد و همی از خنده دمان

فہرست اثرہ نامی مشن کتاب

آبدان	حوض	آدنک	آونختہ
آبگون	دریای آبگون - بحر خزر	ابدال	یرمیزکاران و صلیحار
آجام	بیشہ ما - فی زارہ	ابلق	سیاہ و سفید (اسب)
آخال	پیر سقط و خاکروبہ	ابتر	ناقص
آذر خرد	نام کی ازاتسکہ نامی معرہ	اتلال	تپہ ما
	ایران نام کی از مویدان است	اجری	وظیفہ و مواجب
آذین	زینت	اقرار	آزادگان
آزار	ماہ رومی اول بحار	اذفر	سیار بویا
آزر	بکر (نام پدر ابرہم)	ارنگ	نام چاہی کہ افرایب را
آزنگ	چین و شکن		در آن افکنده و بازداشت
آشتاور	شناگر		کتاب مالی را ہم گویند
آل	سرخ کمرنگ	ارتنگ	کتاب مالی
آوار	پراکنده و ویران	ارجو	امیدوارم
آوردک	میدان جنگ	ارگ	قلعہ شہر

۱۰۲
رباعیات

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آید	و منت هم از پیرهن خویش آید
در محنت تو پیش آید	از ملک پدر بخش تو مندی پیش آید

* * *

یا با سر خشم را بگویم بنگ	یا او سر ما بدار سازد او گنگ
القصه در این زمانه پر بنگ	یک کشته بنام به که صد زنده بنگ

* * *

آن روز چه بد که با قصا یار شدم	دیدار ترا بجان حشر یار شدم
آن روز بازی به کار شدم	تا لاجرم امروز گرفتار شدم

* * *

تا در طلب دوست همی بشام	عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خوابم	این عمر گزسته را کجا در یابم

بدایع	چهرهای نیکو	سیستان و غور - معربان
بخش	منسوب به خشان در مادران	قتلج است
بخت	رسم نونا پسند	بطر کبر و عجب
بز	کرم و احسان	بگراز بدو - گرازیدن - راه رفتن
بربط	آلت موسیقی	ود دیدن
برگستان	زره اسب در درخت	اسباب سفر
برهمنان	طبقه روحانیان هندوستان	بو سعید کنیه سلطان مسعود
برهون	دایره	بو عمرو نام خواننده ایست
بست	یکی از شهرهای سیستان	بوم باشم
	قدیم است در کنار شطاهیر	بونصر نام نوازنده و مطرب است
بشد	مرجان	بهائی جامه گرانجا
بسند	کافی	بهار بست خانه
بسودن	لمس کردن	بهرام مریخ
بیج	عزیت و آهنگ	بهیم یکی از رایان هند که در سفر
بشکنت	نام حصاری است در	سومات بدست محمود

ارم	بهشت	امل	آرزو
ازد	شایسته ولایت	انبار	شرباب
ازهر	درخشان	اندروا	حیران و سرگشته
اشب	عنبری که سپیدی آن زیبا	انسی	انسانی
	فزون باشد	اولیاء	نورقان و معصومین
اعجاب	کبر	ایدر	اینجا
اقطاع	محتی که سلطان کسی می بخشد	ایرانشر	کشور ابران
	بجای حقوق و پاداش خد	ایوان کسری	طاق کسری
	در زمان مائیدل گویند -	بادافراه	کیفر و مجازات
اقلیدس	ریاضی دان یونانی واضع	باری	قلعه در شرق روم و گنگ است
	هند سه سطحی که در عهد		رامی قنوج بعد از هزیمت یافتن
	نظریوس اول ۳۰۶-۲۸۳		از محمود باین قلعه پناه برد
	ق. م در اسکندریه تدیس	باز	(ما کسزاد) سوی
	سکوده است .	بام	صبح
لامارت	امیری	بان	بید مسک و نوعی از عسبر و شمشاد

تاوان	طاعت و غرامت	ماستاب پسید و استباه مسکود
تبار	دودمان	سعدی گوید :
تحویل	انتقال	ترا که گفت که برقع برا کن ای فتن
تذرد	صروس صحرانی یا جنگلی (قرتال)	که ما روی تو مارا بسوختن تو کتان
تعب	رنج	نیراک بنزد
تعبیه	ساخته - آراسته	تیمار اندوه و درد
تعویذ	دعای پستم زخم	شیاب جمع ثوب (جامه)
تقرب را	برای نزدیکی	جامه حبیبیا منتشرد رنگ سیاه است
تاثیل	اشکال	که ستار شباهتسمان بود
تندر	رعد	جانی جانی
تندس	(کبر و ال) محفّ تپس	جای در حق
	(تن نما) یعنی محبت و سیر است	جعد موی پشید
تنگ	یک گنگ بار	جعفری دیار خالص که جعفر بر یکی فرست
تکلیب	مادر	جلجل زنگنه
توزی کتان	با عتقاد پیشین کتان پیش	جهاز شتر تند سیر مغرب گامزن است

مغلوب شد	نحسان	گدازان
بیاب	پیرام	خرم
بیچاده	نوعی با قوت کزاک	ستاره پردین (ثریا)
بریم	پارچه نازک	یرند
بی فرجام	بی پایان	یرنیان
بیقیاس	بحساب	یرویز
پاداشن	پاداش و حبه	پرودین
پار	سال پیش	پریشیده
پالانگ - پالانگ	کنده می که برگیسوی لگام یا	یشیز
	زین اسبان بند -	پگاه
	طباب کشتی راهم گویند	پوزشکر
پای خوشه	زمینی است که جدا از تری	پهنه
	زیر پای حیوانات مردم	تا بخانه
	سخت و خشک شده باشد	افردزند
(خوشه محض خشک است)	تافته	بریان و لتهب

در جلگه سند که سبکترین اُورا	خفتان	جبهه و جامه جنگ (قرآند)
مغلوب کرد و پیشاور را گرفت	خلخال	زینت پایی
حیر	غالب	خله بهشت
خان	مراد ایلک خان است	خلف بن احمد امیرستان
خاتخان	پادشاه خت (چین)	خلنده تیز و فرورونده
ختن	در شرق ترکستان	خنگ اسب سفید
خریشته	نوعی جوشن	خوشه فلک، ستاره پروین
خرچیت	سرطان	خیام خیم سرا پرده ها
خس	خاشاک	خیری گل همیشه بهار
خشت	نیزه کوچکی که بجانب خصم افکند	داعگاه مکانی است که هر سال اسب را
خضر	سغیر می که آب زندانی نوشید	داع برنهند
	دجاوید ماند	دخان دود
خضر	سبزی و شادابی	درست سکه زر
خضرا	سبز	دره سپری که از پوست کنند
خطب	(جمع خطبه) سخنوری	درم سنگ وزن

فردوسی گوید :	حلقه	جامه ابریشم
صدوسی هزار اشتر گامزن	حلیه	بیت
حاجب	یرده دار	زنان بستی
حادثات	پیش آمدای روزگار	تدبیرا
حدا	مرکب از حبت دذا یعنی خرا	چاره
	دخوشا	چغیدن
حدان	حوادث و پیش آمدها	سمنیزه کردن و دم زدن (صفانیان) دلائی بزرگ است
حدیث	حکایت و سخن	در مادر اء النهر که یا تختش نیز
حرز	دعای صیانت از آفتها	سمن نام بوده است .
	چشم زخم	چفته
حسام	شمشیر	چم (از حمیدن) خرامیدن
حصی	سنگربزه	چمان
حضر	مقابل سفر	چندن
حق در	محق - در خور	چسالیان
حلم	بروباری	خاندان چسپال مادر شاه طایفه راجپوت هندوستان

رسته	بازار	روز شمار	روز قیامت
رضوان	در بان بهشت	روضه رضوان	باغ بهشت
رطل	کاسه	ره	آواز
رکیب	رکاب	رهی	بنده
رنگت	بزگویی	رکب روان	رکب نرم بیابان که یاد آنرا
رود	نام سازی بوده است	از سوئی بسوئی برد	
رودکی	ابو عبد الله جعفر بن محمد	زار	زیارت کننده
رودکی اصلش از رودکی		زال زر	پدر رستم (زر یعنی پیر است)
یکی از دیه های سمرقند است		زادستان	سیستان
مناصر نصر بن احمد سامانی		زبان داد	قول داد
و مقرب درگاه ابوالفضل		زخمه	مضارب
محمد بن عبد الله طبعی وزیر		زاد	زره ساز
اسمعیل سامانی بوده و در		زر خنجه	زر گد اخسته
دو در سال ۳۲۹ و فاجعه		زرق	حصید و مکر
یافته اند .		زرگن	زرد چوب

درخت	تائل	در حدود ۳۷۰ هجری
در	قلعه	دادم (بضم دال) پی در پی پیوسته
دستان	حیلہ - آراز	دوپیکر ستاره حوزا
دعوت باب	نام عاشق و معشوقی است	دو تاه خم
	که مانند لیلی و مجنون و دامن	دهقان از بزرگان پارسی
	و عذرا و شکر با هم دلرست	دیر باز از عهد قدیم
دقیق	ابو منصور محمد بن احمد دقیقی	دیوان شمار دیوان حساب
	کیش زردشتی و آشتی	ذوق ترنج - چانه
	کتاب نامه او را فردوسی	ذل خواری
	در شاهنامه آورده است	رایت علم و درفش
	دقیقی معاصر منصور بن	رامش طرب و سرور
	نوح سامانی ۳۵۰-۳۷۵ پس از	رباب نوعی از آلات موسیقی
	نوح ۳۶۵-۳۸۷ بوده است	ردا عبا
	در جوانی بدست کی از	رده صفت
	بندگان شکر شده	رز درخت انگور

در روز دهم بهمن ماه که صد شب	سمرقند	ولایتی بزرگ از ما در اول مهر
روز تا آغاز فروردین باشد	سان	نیزه
در آن شب آتش میفرورزد	سند	شش عظیم در مغرب هندوستان
محتی در حوالی زنجان	که بدیای عثمان میریزد، طول	
سره	سبکو	آن ۲۹۰۰ کیلو متر است.
سند	(صفت) بضم سین ولایتی بزرگ	سندس
	دخترم از توابع سمرقند	سو تام
سند	ناسپاس و دون	سوده
سعدا	اسلاو	سوفار
سکری	سیستانی	سومات
سکالین	اندیشیدن	سهر
سلب	جامه	سهی
سلسه	زنجیر	سید
سلیح	سلاح جنگ	سیر
سماع	بزم	سیا
		چهره

زرنک	(رکستیه نامی پنجانشی گان)	ساج	نام درختی از هند که چوبش سیاه
	نام قدیم سیستان است		رنگ و سخت است
	که بعد شهری که کرسی آن	ساری	پرنده سیاه و خالدار که سار
	شده اطلاق کرده اند		نیز گویند .
زریر	گیاهی زرد (اسپرک)	ساز	لوازم زندگانی
زلت	لغزش و خطا	ساعده	بازو
زمان	فرصت و مهلت	ساعز	پسیال می
زندان	(زندواف) هر اردستان	ساو	خالص
زنگ	پرتو خورشید و ماه	سپر غم	ریحان
زهار خوار	پیمان شکن	ساک	شاخه درخت
زوال	ظفر	ستان	بر پشت افکنده
زوبین	نیزه کوتاه	ستام	لجام و سرافشار اسب
زه	آسنین	ستوده	مراد محمود است
زاله	قطره باران	سحار	جادوگر
ساتن	قدح می	سده	از جشن نامی باستانی ایران

طاهر	ایوان	عام	سال
طاعت	فرمانبرداری	عبر	عبرتها
طاق	(تاغ) قلعه مستحکم از سیاه	عبر	گذشته
طبرخون	عقاب و بدسرخ	عبری	یهود
طبری	طبرستانی	عبر	عطری مرکب از حیدین و غیره
طیانچه	سیلی		حوشموی
طراز	شهری در مرز ترکستان	عجین	خمیر مرسته
طرازده	آرامنده	عداد	شماره
طراف	چیزهای طرفه و مدیع	عدن	نام بهشت
طرفه	شخص و چیز زیبا	عرص	رژه (سان)
طلایه	پیشرو سپاه	عز	عزت
طلوبی	درخت بهشت	عزنی	نام یکی از تنان حجاز
طلیحان	جبه و ردا	عشاق	نام پرده ایست از موسیقی
عارض	رخ	عصابه	دستار
عاصی	سرکش و یاعی	عصیان	سرکشی

سپاب	چیره - زیبی	شگرفت	رنگ سرخ
شمارستان	شهرستان	شمار	نام آدازمی است
شباب	جوانی	شیانی	نوعی پول زر که در خراسان
شبه	شگی سیا		رواج داشته است
شخ	کوه و زمین سخت بلند	صحن	حیات و کف خانه
شخوده	خراشیده	صحیفه	ورق
شرنگ	زهر (مخطل)	صدر	مقام عالی در مجلس
شنب	شور و هیجان	صدور	حامه کوتاه که پیش سینه
شکوهیدن	ترسیدن، برادر آید		بسته باشد
	(اسب)	صفا	موضعی در رکه
شمن	بست پرست	صفر	صف شکن
شمه جان	آفتاب نیکوان	صمصام	شمشیر
شمیده	ترسیده دلی هوش	صومعه	عبادتگاه
شنبید	کلی زرد است، گل را	صنای	نور
	شکوه سورنجان	ضیعت	کلیک در زمین

غوره	کهستانی در مرکز افغانستان	قنون	حمید
غنیبه	پولکهای پولاد که بر زره بندند	فضل	برتری
قنقار	نام رای که پس از فتح از جابجا	فضل برکت	فضل برکتی
	سلطان بیلا و فرستاده شد	قنکار	درمانده
قنار	سرلبندی	قاهر	معلوب کننده
قراز	بسته و باز (از اصداد است)	قبل	(از قبل) برای بنایست
قرامرز	پسر رستم	قزدار	یا فصدار شهری در بلوچستان
قرب	حیات		فعلی انگلیس بوده است.
قرخادرولیس	مانند قرخار	قصب	جامه نازک که از ابریشم و کن
قرخر	نخک رود میل		می بافته شد
قزناد	گدار و بیابان	قطن	پنبه
قزناد	شخص افسانه که ادرا عاشق	قلا ده	طوق و گردن سه
	شیرین زن خسرو یوز می دانند	قندار	شهری در افغانستان کنونی
قریضه	واجب	قنوج	یکی از بلاد هندوستان در کنای
قرغ	بیم و ترس		گنگ

عطایا	بخشش	غرضستان	دلایتی در جنوب بلخ در دره
عقار	شراب		مرغاب پادشاه یا (شار)
عقوبت	عذاب و مجازات		آنجا در عهد محمود ابو نصر محمد
عقلم	دانا		سیراسد بود ۱ در سال ۴۰۶
عمر	حلیفه دوم		غرضستان متصرف محمود در آن
عقفا	سیمرغ	غرم	میش کوهی
عود	چوبی معطر	غریو	ماکت هوناک
عون	یاور	غریونده	غردستان
عیان	آشکار	غرد	جنگ برای شیرفت دین
غاب	ضایع	غری	(یا غزنه یا غرینین) شهری
غازمی	غزا کار کسی که در راه دین		افغانستان کنونی در دامنه
	جنگ کند		کوههای سیمان
غالیه	عطری که از مشک و کافور	غماز	سخن چین در تمام
	و عنبر و روغن بان میساخته	غمام	ابر
غده پیر	سنگ آبلیمو	غنوده	خسته

تأبیه از رسید در زمان ^{۱۱۹} گزاردن ادا کردن و انجام دادن

سلطان مسعود زلزله آن کوه را گزیر چاره

خراب کرد و معدن پوشید گساردن خوردن

ماند . گل سوری گل سرخ

کی بزرگ و خواجه گنفت شط مقدس هندوان از

کبوان زحل هیمالیا برخاسته و بخلج نجا

گادسار گادسر میرید در ازای آن ۳۱۰

گاد تخت کیلومتر است .

گزاره عبور گواهی گواهی ، شهادت

گرایدن میل کردن گیاه متخف گیاه است

گرایش میل لابل نه بلکه

گرد ماه بدر نام یکی از زبان جاهلست عز

گرمی گریه کن لاجرم پس

گرم (بضم گاف فارسی) اندو لاد دیوار ، بن دیوار

گرویدن ایمان آوردن لال لعل

قهرمان	گنجور و یاسبان	۱۱۸ گفتات	مردان کاغذی ، شمشکات
کارنامه	تاریخ		لقب احمد بن حسن مسمندی وزیر
کاسموی	موی گراز		سلطان محمود بوده است .
کافرمت	حق ناشناس	گفته	گفته و تکافه
کالبه	تن	کنک	پرنده کبود و برنگ دراز گردن
کادیانی	منسوب بکاوه امشگر	کله	(کبرکات) پرده و جادو
کبک دری	نوعی کت درشت	کمر	کوه
کتر	نام دستی در پنج	کند آوری	دلیری و بهارت
کقف	شاه	کوثر	چشمه هشت
کثافت	ثقل دانهایی ضخامت	کوتری	خمیدگی و دوتائی
کحلی	سورمه	کوه زرد و یا	در حوالی غرمن بود در آن کوه
کرت	پیراهن		کافی بدست محمود آمد که رک
کردار	رفقار سیکو دسپندیده		زیر آن معدن مانند دختی
کرگ	کرگدن		بود از زرناب و هر چه فرد
کش	بزرگ		میرفتند قطران افروید

مرسله	مگردن بند	معلم	جامه منقش و مطرز
مرغرف	مژین	معمور	آباد
مزم	نامی	مغفر	یکلاه خود
مستند	حاجتند	مغنی	خوانند
مستوی	مسطح	مغفر	سر بلندی
مشاطه	آرایشگر	مقدرت	توانائی
مشجب	چوب بستی که جامه بر آن آویخته	مکران	جنوب افغانستان کنونی
مشکوی	حرم سراج تجانه و خلوتخانه	مکنون	کافی
مشر	معروف	مل	شراب
مصحف	قرآن	ملحم	(بضم میم) نوعی جامه که تار
مستقل	صیقل		آن از ابریشم سفید باشد
مضطر	بیچاره	منا	موضعی در کت
مضمر	نهفته	منات	نام یکی از بنیان حجاز
مطر	باران	منجوق	علم دمایچه آن
مطرود	علم	مندیش	نام قلعه است که محمد را با برادرش

لالہ نمان	نوعی لالہ است کہ آن را	مالی	در ۲۱۵ میلادی متولد و در
	داعدار گویند.		۲۷۶ با مرہرام اول ساسانی
لعبگر	بازگیر		مقتول شد.
لغا	دیدار	ماوراءالنہر	آندری جیون
لکان	(یا لکان) امام دہشتی در سب	مباح	مجاز - حلال
لوط	پیغمبر قومی گناہکار کہ بغضب	مہمر	آتشدان و منقل
	الہی گرفتار شدند	محتسب	پاسبان دارد غہ گیر
لہو	عیش بازی	محمود	رشتہ برودہ شدہ
مادام	پیوستہ	مخالب	چنگالہا
مأمونیان	امراء خوارزم منسوب	مخبر	(بفتح میم) باطن و ضمیر
	بابوالباس مامون	مدام	شراب
	خوارزمشاہ شوہر خواہر	مدبر	کار ساز
	سلطان محمود	مر	شمار
مان	درخان دمان یعنی خاندان	مردمی	انسانیت
ماندہ	حستہ	مرزدی	مرزد کشت زار

نمان	نالان و حمیده	و صیگان	غلامان
نوبانغ	باغی که سلطان محمود اینجاست	و قایه	رومی بند
نور	مخف بهوز	مال	آرام و سکون
نوشاد	شهری که مردانش نجوب چری	همی	راه است راه نجات
	معروف بوده اند	هرمان	اهرام مصر
نوشتن	ده نور دیدن	هری	هرات
نوند	اسب	بزراسب	از شرابی خوارزم نزدیک
نونده	نوارده		جرجانیه
ننگ که	کینگاه شکار	هرارانسان	کتاب الفایده
نفت	جای پنهان	هر بر	شیر
نیام	غلاف	هفت اوژنگ	بنات النفش، دستی
نیسان	ماه هفتم رومی		از ستارگان که دب اکثر خوانند
نیو	دلیر	همال	همسرو قرین
وسن	خواب	همدستانی	موافقت
وشی	پارچه بر نقش	هندس	طرح و نقشه بنا در بفتح دارد

منظر	چشم انداز	نالیدن	بیار شدن
منکر	دبفتح کاف عظیم و ناشایت	نادر	سریر
موسیدن	نالیدن و نوحه کردن	نخبر و الا	شکار گیران، انا که در روز
موکبیان	عقربین رکاب سلطان	نزار	لا عن
مولا	غلام و جاگر	نزهت	حر می
مر	برگ	نیاس	مخفف ناسپاس
مها	بزرگان	نسرین	علی سفد کوچک و پرپر است
مهد	گاهواره	نصفی	پیاله کوچک شراب
مهرکانی	جشن مهرگان در عا هره	نظار	تماشایان
مین	ابر	نغم	نغمه
میمون	مبارک و حبه	نگو سیده	زنت
ناحیر	باطل و ضایع	نذا	رای شهر کالنجرا از بلاد هند
نال	نامی میان خالی در کن دریشه		نزدیک بنارس
	باریک میان قلم	نوا	سامان و اسباب

هوا دهوی (میل و عشق)

هوا حشرات

هوان خواری

یوتر سگت شکاری

یمانی یمنی

کیرویه جمعا - کیجا - همگی

کیکدکنت کیف لحظ

یعقوبیان امرامی سیستان

یشم نوعی سنگ

یسر آسانی

یسار نعمت و آسایش

یازیدن مبادرت جستن و میل کردن

یازیدن آختن دست دراز کردن

یازان افراخته

بخط جواد شیرینی